

ساز آباد خدایا دل ویرانی را / باده مهر بتان هیچ مسلمانی را

چهره لاله رخان مهر عتابم مفروز / بر من آتشکده مپسند گلستانی را

روز ما تیره ز خط رخ جانان سازی / روزی خضر کنی چشمه حیوانی را

تو که تن راست سرو سر زدی سامانی / سر و سامان که ای سرو سلامانی را

گر شود در ره کرم شمع ره گرم تو نشان / ره شبی قطع توان کرد بیابانی را

مشنوانی که دهی آه تنک مرا حسن قبول / تو که در ساخته قطره بارانی را

آصفی گیت که توحید تو گوید هیهات / حد وصفت نبود هیچ سلیمانی را

تا در چمنی بوی تو با نم رستنها / چون آب دوم تیره زبان سوی چمنها

با همن سخت نیست ولی بیر تسلی / تو یم مرا حمد و زبان تو تحنها

آراسته باد از شکن طره عذارت / از رشک تو بر روی گل افشاد شکنها

وارند بد و در شکرستان تو خوبان / از نیشکر انگشت تحیر به دهنها

تا بر کشد از چاه ز قن تشنه دلان را / زلف تو بنه بر سر هم بسته رسنها

روشن شود از سوز درون بر تن عشاق / در حشر چو برخیزد عشاق کفنها

هنگام گلست آصفی و غنچه تهی دل / پر صراحی به نشاط از گل شنها

بی سبزی ما شد سبب آه و فغانها / از ما سبکی دید گران آمدش آنها

وندان طمع در لب لیلی زده مجنون / هر گوشه از و خال کبود است نشانها

در حسن تو باد گل تحسین ز زبان داشت / انداخت دلی ره و بیش زبانها

در دشت الم آه چنان شد که ز گرمی / مرغان خدنگ تو گشادند زبانها

در روی لبش موسم گل باده نهان نیست / بشتاد که نازک شده بسیار زبانها

در دل زرفت و رخسار و حشمت / مشاطه حسن آینه عالیه دانها

رفت آصفی خسته کجا نمره جانان / زانرو که از و نیست توان ماندی تنها

در کوه غم دارد بمن زال فلک نیرنگها | از رفتن این فرهادکش خیزم ز ره سنگها
روید ز آب چشم من هم لاله هم گل هم سمن | در دور حسنت این چمن ورزی برآرد رنگها
مستانه من با دختران گاهی که میکردم دوان | در انجمن باشد از آن افغان ز آن چنگها
دلرا ز سرو نورسی افتد طمع هر کسی | عالم همیدانند کسی میسوزدم این ننگها
تا چند او را یکی نظر کردم در آن کوی دربدر | دارد بمن زین ره هکدر زین شب او جنگها
حادی چو کردی نعره‌ای ز ناقه لیلی جری | رازی کزان مجنون شدی بنالد او ز سنگها

رو آصفی کنجی نشین کز بازی چرخ برین
کم شد سلیمان از نگین بر باد شد اورنگها

عاشق چو چشم می بندد دم بسمل مرا | تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا
چند روزم گشته بگذار زید رنگ کوی دوست | یار هرگز نه نگذارد درون منزل مرا
دست غم ره درکی که آب و خاک مجنون کی | بود در کوی جنون آرزو زنار گل مرا
خاتم در باغ عمر از نخل قدش برخورم | چون صنوبر غیر بار دل نشد حاصل مرا
زیر لب دشنام داد بهوشش از دو دست | جای آن دارد که سازد مست لایعقل مرا
ز آستانه نمی نشین کوشم بر آید از درست | گرچه نگذارد کسی پیش من محل مرا
آصفی در بحر غم شد دیده دریا بار زد | بعد ازین مشکل که افتد چشم بر ساحل مرا

بیاض دیده ز می بزم گلفشانرا | بود شکوفه مدام نوبهارانرا
سحاب دیده نشد خونفشان که خشت الم | ز برق آتش ره قطره‌های بارانرا
بسوز و ناله چو پروانه و چو بلبل سوخت | گل چراغ و گل آتشین هزارانرا
ز ابر حادثه چون داغهای آبله ماند | نشان ز ناله تن زار خاکسارانرا
ز پیکان تو شد احوال غم زده پر درد | شنم که راحت خود جسته زخم یارانرا
بحسن آن بت چین یار شد چو جشن آب | پیاده در ره دین گرد شهسوارانرا

امیدوار بوصلت آصفی یارب
کرنا امید بسازی امیدوارانرا

دل که طوماری وفا بود من محزونرا | پاره کردند بدانسته بتان مضمونرا
بسواد خط خوبان چو رسد در نامه | نکته دانی که شکستن مسید افلاطونرا
در ره بادیه شب ناقه لیلی گم شد | بود در خواب مگر پای طلب مجنونرا
خون گرم دل خود ریختم از دیده برون | وه که آتش زدم از سوز درون جیحونرا
چه فسون ناید دل و پندش دگر گفتن | حیف از جانب عاشق اثر افسونرا
گر زمین دور بود روز قیامت آن یار | آسمان آرزو کند زیر و زبر گردونرا
آصفی گر شود از گریه تهی چشم پر آب | چاره یارب چه توان کرد دل پرخونرا

صورتگران ملالم ازان سیمتن جدا
سازند صورتی که نباشد ز تن جدا

دارم ز لاله زار جهان داغها که ساخت
یعقوب را ز یوسف گل پیرهن جدا

دور از بتان مباد مرا دیده که باد
مردم ز دیده دیده ز سر سر ز تن جدا

چون جان وصل بحر ز شیرین ربای جان
خسرو جدا هلاک شد و کوهکن جدا

خالت ز زیر چشم سیاهت ز رشک تر
یا نافه شد ز ناف غزال ختن جدا

پیوند گسلد ز رگت استخوان من
روزی که بند بند شود در کفن جدا

داری کمال ناز غریبان ز رنج چه
جز آصفی که بهر تو شد از وطن جدا

سبب چه بود به وداع تو مستمندی
که ساخت روز فراقت جدا ز مشفقی

سپند حسن تو ام روز کار خود کردم
ظهور حسن تو بس عهد ز خودپسندی ها

گواه سیدی ما و الغریب تست
کمند زلف و لا و ز رو پی کمندی ها

ز آستان وفا سر نشاوه خاک شدیم
ز خاکساری ما بود سربلندی ها

پری وشی دل ما بسته در سلاسل زلف
وزان دو سلسله با علت جال بندی ها

میان بسته لبان نقل مجلس این سخن است
که هست شور جهان پسته های قندی ها

به عشق خود شدیم آصفی ملازم وی
که عشق منجر شد موجب لوندی ها

سوختهای شیوه محبوب میدانیم ما
حسن خوبان را و خوبیهای خوبان میدانیم ما

در فراقت آن شبی کز عمر من خواهد گذشت
عمر نوح و محنت ایوب میدانیم ما

زان خط آشفته خواهد شهر را بر هم زدن
غارت آن ماه شهرآشوب میدانیم ما

مهر یوسف بر کنار مصر آب نیل را
یادگار دیده یعقوب میدانیم ما

طالبان را هست طلاب تحت نقد را
این کشش از جانب مطلوب میدانیم ما

خط خوبان نامه قتلست بهر عاشقان
آصفی مضمون این مکتوب میدانیم ما

مسیح لب تو عنبر خط شده بیمار را چاره
مگر در چشمه خورشید دارد جای حیوان را

چه بود ار خواهم در آمد روی خوبان دیده بگشادم
که مردم بسته میدارند درهای گلستان را

بسی مژگان خود بستودم و زان گوشه بامم تیر زدی
کشیدم آب و چاره پی ز بهر گریه پیکان را

کن ای همنشین پرسش که در روز ای هجران
که آه گرم من باد سموم است این بیابان را

نمودی چهره در آیینه با سوز نهان ز
بدل سوزی چرا در آب سرخی مسلمان را

پریشان ساخت زلفت یار دل‌بندان که گیسوش
به سالی جمع نتوان کرد دلهای پریشان را

درینجا آصفی خاک سلیمانست او برا فو
همان موری که او را بود دو فرمان سلیمان را

کاسه سر شد قدح از گردش دوران ما را / وارد این دیر خراب آباد گر کردی خدا
بام‌های چشم است شب خضر ره شد پرده‌ای / داد در ظلمت نشان چشمهٔ حیوان مرا
آن شنودم پرده بر رخسار آتشناک بست / وه که خواهد سوخت از آتش پنهان مرا
ای مسلمانان گرفتم دین ترسازاده‌ای / کافرم گفتم مسلمان ساختن نتوان مرا
در زمین سینه تا کشتیم تخم امید / خیل حرمان ملامت زنده در افغان مرا
ما که مجنون زنخ ساقی خدمت و از من حلقه / هست ... آن سرو رکابی سرو سامان مرا

ساغری ده ... عمارت آصفی / طاق زنگاری بس از نیلوفر ایوان مرا

دل گرداب خون و کرد ما دیده بس ما را / گر به سر گردان کند در گرد و بر جوی ... ما را
ما به آه خود نداریم اختیاری جای آن دارد / که هیچ آتش ... نسازد همنفس ما را
... دارست هر جا در رود دل بردیم دور از تو / ور نه ره کی کند اظهار دلداری جرس ما را
ما از حلقه‌های زلف تنها حلقه ... / که تیر ... دام تواند از قفس ما را
سر ما تازه چند ... ز ترحم آن شیرین دهن دارد / ولی بیمار داری هست بر سر مگس ما را
... چشم حیوان پس ز دهم آبی / به گلگون حباب ... هر چه آورد ... ما را
محمد ... آصفی گلبانگ ... / سرود می نوای صوت بزم عیش بس ما را

ما به آیینه برابر نکنیم آن رو را / حیف باشد که درین دایره آریم او را
سروی مهر طواف از پس ای طرفه همای / استخوانیست ز من مانده سگ آن کو را
اشک من از پی چشم تو روان می‌غلطید / همچو طفلی که ز دنبال دود آهو را
همه کس هست که بر بوی آشفته شد / چند بر باد دهی طرهٔ عنبربو را
شانه در دست و سر زلف گره‌ها بر بند / ساختی همدم آشفته‌دلان ما مو را
گفت فرهاد در شیرین سخن بخت ... / تلخ گفتن نسزد مردم شیرین‌گو را

آصفی پیش من امشب غم دل گریه فزود / بود در مانده ز غم کرد تهی پهلو را

به سوی من که رساند نسیم یار مرا / کر هست قوت برخاستن غبار مرا
بهار آمد و گل گل ز خون داغ دلم / خیابان کن ز گلستان من بهار مرا
به سوی تیغ برد دست و من ملامت‌کش / ز رشک آنکه نگیرند دست یار مرا
به خاک من بگذارید سرگی ... / که تا سبو زیارت کند مزار مرا
چو قطره بارم و کارم به سینه تخم امید / ستان به هیچ بر آرند کار و بار مرا
مرا به وصل تو خوش روز و روزگاری بود / شب فراق سیه کرد روزگار مرا
بر از گل نکلم آصفی شکفت چه سود / که من کدری هست گلعذار مرا

دردا که ساخت هجر سگت ناتوان مرا | خواهد فراق ناله شدن استخوان مرا
عمریست در چه وقت شنیدم لب خموشیم | ترسم که آب دیده برارد ازان مرا
گر در سخن نه پیچم ازان غنچه دهن | مانند برگ غنچه بپیچد زبان مرا
تا پشت لب به آب بقا سبز کرده | الای گشته به سبزه و آب روان مرا
حرف جلوه در لباس زرافشان کجی | گلزار برگ زین بهار خزان مرا
شد گردنم چو موی فاسد شیشه جنون | دارد خمار باده غم سرگران مرا
بر اوج برد صبح [illegible] فغان کرده | [illegible] نمود ورنه پا پا آسمان مرا
هرچند باز داریم غم بروی بنهم | دست فراق باز کشد در میان مرا

می‌گفت شرح تیزی نگاهت [illegible]
تیر تو کرد آن همه خاطر نشان مرا

زلفت گسست رشته تدبیر ما مرا | [illegible] نگاه داشت ز نخجیر ما مرا
در وادی خیال دو زلف تو گمره است | گفتم که راه نمود بشبگیر ما مرا
تقصیر من زروی حساب [illegible] کند | لطف تو عذرخواهی تقصیر ما مرا
در خانه [illegible] بخاطر [illegible] | انجا نگار خانه تصویر ما مرا
ورسم کمش [illegible] آسم هلال [illegible] | ای جسته [illegible] توانی تیرها مرا

عمری که بود ارادت من دیده [illegible] | روز اجل رساند بتکبیر ما مرا

گفتی چراست حال تو آشفته آصفی
شد دیدن تو موجب تغییر ما مرا

زهی بر آفتاب افکنده [illegible] | هر روی ترا در حلقهای طره گوی
نخواهد یافت تسکین سوز [illegible] | که خون گم گردم سودی نمیدارد
سوای تو خطان گفتم کاشی [illegible] | که هر خامه قط کردن بزدم سوی [illegible]
نمیگریم که در دور لبت تا پاشه عمرم | فغان [illegible] که آب [illegible] میریزد
پی فرش [illegible] گردون ز [illegible] | جور [illegible] ز [illegible] سازند [illegible]
بدین [illegible] که خواندی [illegible] | گسسند [illegible] و دولت نقش [illegible]

هر مجوازیه دیدم آصفی را صحبت گرمی
که صحبت [illegible] تا موافق نیست [illegible]

جانم آمد به لب امروز ز دیدار یارب | [illegible] شب [illegible] امشب [illegible]
آمدی چهره عرق کرده [illegible] | از نگار [illegible] کوکب [illegible]
من خسته که در بزم عشقش [illegible] | صحبت گرم ما [illegible] شو و تب [illegible]
آمد و فتوست قیامت زکجا آمد | پرده [illegible] اند [illegible]

نکه من در ستی درس محبت اینست   که به کس هم سبق او نشد بکتب یارب
ساغر عمر کسی گر می وصلت بتهی   در خرابات فنا با دل لبالب یارب

آصفی عاشق و مست سرو زاهد شد
طعنه میزند بجهاد و راه و چه مشرب یارب

خواستم سیر کنم کوی ترا شب همه شب   ماه را منع شد و نگذاشت رقیب همه شب
سرگران روز از آنم که ز بزم تو جدا   مست چو ساقی غم جام لبالب همه شب
وارد اندیشه هجر تو سرشکم همراه   همچو طفلی که بود در مکتب همه شب
سبب سوختن شمع سحر پرسیدم   گفت بر حال تو می سوختم امشب همه شب
آنکه امروز ز تیر تو دلی پر دارد   سپر امروز تهی ساخته قالب همه شب
دور از آن بت که چو گلشن آمد تیر بلاست   چون زنه کند ز دوم هرزه یارب همه شب

آصفی دوش بسوز دیده جانرا به سرشک
روان یاد به بهم چو کوکب همه شب

رحمت و دردی و محبت ز در یار گذشت   رسیده بود بلای ولی بخیر گذشت
گل رنگین خرابات است حال شست   رسید موسم گل مستوان بسیر گذشت
ز غمزه لب و فتنه چشم دیدم   ز شیوا ز عرب آنچه بر شیر گذشت

نهال قد ترا جلوه گر نمی خواهم   در آن دیار که روزی نسیم عنبر بیز

ز مرغزار جهان آصفی گریزان باش
گزین دیار سلیمان بوحش و طیر گذشت

موج ریگ وادی غم زیب قبر ماست   رد پا ره روی عزار کو هکن خار ماست
شبنمای ریگ را مژگان مجنون چاک شست   اشتران موج را خار وحش در پای ماست
حال سیل ابدیه فرهاد و مجنون زان پرس   جا کجا از پی کوه و دامن صحرای ماست
گر سر ره ورتی بگیرد تربتم را در کنار   سایه لوح مزار افتاده بر بالای ماست
سوخت کو کجا ز آتشم روی خود پنهان مساز   کوکب طالع مرا مرور بالین اندیشه ماست
عشق چون زنگ زنگ آمد ترا ای باغبان   حب لاله و ریحان کل رعنای ماست

گر بشاخ گلشن راحت بر تم آنجا که نشیند
گل بستم نیست در پا خار استغنا بس است

سنگی که بر مزار اسیران محنت است   برسینه یادگار ز بتان کوه حسرت است
هر که بجا طرح کند ز صورت رخت   بجود شوم ز گریه ندانم چه صورت است
بر خاک عاشقان شکفته شاخ گل   گل گل ز خون کشته علمهای تربت است
خواب اجل در ز فراقم خلاص داد   چون خسته خواب میرود امید صحبت است

ای عارضت بهار و خطت ابر نوبهار / بر ما ز رشک رحم تو باران رحمت است

جامی بیار و بزم حریفان ز رفته گوش / غافل مشو که عمر گرامی غنیمت است

گویند بر رخ تو چه حیران شده آصفی / در چشم او نموده پری جای حیرت است

ای من آنکه عرق از روی آتشناک ریخت / آب روی چشمهٔ خورشید را بر خاک ریخت

نیست صبح انجم نشان چندان که آب چشم من / رفت هر بالا که نقش تازهٔ افلاک ریخت

جانب گلشن عبیر کوی او را باد برد / بی تحمل شد گل و در دامن صد چاک ریخت

ساقی دوران بچشم مست و لایعقل سترد / هر که در ساغر دل باده ادراک ریخت

خنده زد آن دم که بر من زهر چشمی کار کرد / تا میرم شربت دیدار در تریاک ریخت

آصفی شد ملک جان مزرع دلها و لیک / تخم حسرت دانهٔ حاصل زمین پاک ریخت

غنچه غنچه بی نظیر حسن تو افزون گلست / تا گشاید نکهت رویت بسی جوی درست

باد گل ریزست تا بر غنچه در دور لبت / گل فرو خندید چندانی که شد از خنده سست

شد جهان روشن ز نور صبح رخسارش مگر / روی خود آن مه به آب چشمهٔ خورشید شست

در دلم پیکان اغیارست زنگاری همه / باغ دل را سبزی جسم در وی سبزه رست

تا بگوید آن دهان تنگ لب شیرین کند / تا برد دل را ز دست عاشقان شیرین دست

ترس عشقی در دل پرهیزکار است آصفی / هرکس از روز ازل ترسد ز روز رستخیز

تا لبت در دهان نبات انداخت / خاک در چشمهٔ حیات انداخت

غرق خونی نیست آن لب شیرین / مست من در عرق نبات انداخت

جان شب غم نواخت طبل رحیل / ناله آوازه در جهات انداخت

بحر غم بین که کشتی می / کو مرا گریه در فرات انداخت

همه اسباب جمع ممکن بود / مشعلهٔ آتش به ممکنات انداخت

شهر دل شد خراب بس که درو / سیل غم خانهٔ ثبات انداخت

آصفی شب نشد که ابر فراق / سایه بر روز کائنات انداخت

از شیخ و شاب آنکه نیابد وفا کجاست / من غافلم سپاه شهان حیات کیست

ساغر ز طاق خانه فرود آر و شیشه نیز / در طاق عمر مانده بنای ثبات کیست

مست غرور زاهد و مخمور باده ما / ساقی ببین که مستحق التفات کیست

پروانه عقب نجویز و شکلی است / دانشوری که حل کند این مشکلات کیست

گر ابر شستن نکهتش ابر رحمتش | معلوم میشود که ز اهل نجات کیست

داری سفینه غزل و باده ای صفی
فارغ نشین حریف تو در کاینات کیست

خون بسته دل پاره ما کز ستم تست | با داغ وفا لاله صحرای عدم تست
مژگان سیه چشم ترا سایه ابرست | مستیست که در سایه ابر کرم تست
بر لوح سر تربت خود نقش تو کردیم | تا روز قیامت سر ما و قدم تست
افروخته شب روح شهیدان فراقت | سیاره نگو آتش خیل و حشم تست
مقصود ز لوح و قلم استاد ازل را | بر صفحه خوبی خط مشکین رقم تست
زنجیر طلب شد دل دیوانه ام امروز | این فتنه هم از سلسله خم بخم تست

رو خاک نشست آصفی از راه نظر کن
کز خاکنشینان حریم حرم تست

من همین بر سر کویت سر ما افتادست | هر که در دست تو افتاد ز پا افتادست
آنچنانا که به تیر تو ندارد پیوند | همه سوزند ز سوز جگر ما افتادست
هر کس امشب ز رخت سوخته میگفت انجا | هر خود دیگر که آتش همه جا افتادست
گر کسان کار من افتاد ملامت نکنند | گر منم عاشق و این کار مرا افتادست

بنیت شبنم که ز بس گرمی آتش غم | قطرهای عرق از روی هوا افتادست
در و دیوار غم افتاد که مور بر گریست | تو ز ما پرس که این بر سر ما افتادست

آصفی مرغ سحر نغمه زنانست هنوز
گل سپید باز ز جا کنده ره افتادست

بر ز صحرای دلم بهر غزالان جاییست | کر بجو جگر گیا سبزه این صحرا نیست
کاری از نظر خیل ملایک ناپید | غیر خونی سبب اینهمه استغنا نیست
بی طبیبان نکشید اهل جنون داد رسید | هیچ سودی بتر از سلسله سودا نیست
بر سر لوح مزار همه کس نام کشند | خاکساران ترا نام و نشان پیدا نیست
نیست در مجلس حسنت سخن نکوتان | دهن تنگ ترا راه عدم پیدا نیست
جدا ازین دم فریادی شیخ و سودا | گر بسوز دل پروانه ترا پروا نیست
کار رخت در شفق مهر و فشاند عجب | آصفی زانکه سر و برگ گل رعنا نیست

آمد غبار خط و راه لب نکو بگذشت
حالت روی حسن مقدم بر گذشت

با آه من چو آتش من آه دیگران | شب در غمت زبانه کشید و فرو نشست
یارم شب فراق تو چون تیغ آه | در زیر آن سراره حیف زانکه تیر گذشت

فرهاد را ز کندن جو بس نمی گیا / بهر نظاره آمد و بر طرف جو نشست
دامن فشاند از من خاکی سبب چه بود / گردی که گرد دامن آن شد خوش نشست
ماه مرا ست شام تجلی که آفتاب / از دور در برابر آن ماه رو نشست

در کوی او نشستم و افتادم آصفی / از پا فتاد هر که در آن خاک کو نشست

فرهاد صورت دل خود داده و افتاد / شیرین که رو و جانب او صورتش نهفت
آهیست که مجنون ز سر درد برآورد / دودی که در اطراف سیه خانه لیلیست
خلقی بخیال دهنت کم شده هست / رفتن بعدم همره این قافله اولیست
دیدم رخ و قد تو ز حد بهشت آنچه / بر سرو پری یا ملکی بر سر طوبیست
حیف است شود رنجه لب غنچه از آن خال / هم سوزن و هم نیل گرفتم که زهی چیست
خیل ملک از پرتو شمع رخت امشب / پروانه صفت سوخته در بزم تجلیست

از مرگ و حیات آصفی اندیشه ندارد / با یاد تو فارغ ز غم دنیی و عقبیست

آستین مالیده دامن بر زد آن گل گشت / وای جان من که افتادم ز پا زخم درشت
تا صبا را در حرم غنچه گل داده دو شش / بلبل آشفته غوغای کند سر خاکشت

ای مسلمانان چه نورست آتش رخسار او / الله الله بود حق بر جانب آتش پرست
صورت مثل او ز سنگ صورتی سازیم / صورتش بر آب زد نقشی ولی صورت نبست
ماه را امشب بسی ره در کمین افتادم که / حسن روز افزون خوبان دارد او را در شکست
بر ره مرده ز رستم شام فرقت سر بر آن / شعله آهم بدودی کو ببستند راه بست

آصفی و نواز خواهد شد ز عشقت ای پری / سر او باید که دارد هر کسی مستی که هست

در بزم گاه عرق مستی دیگر گون است / لب لبت شیشه ی آینه پر خون است
گل شادی چه نشانم که نهال غم او / در زمین دل من سرزده روز افزون است
گرچه گردون زدهی بر دل من داغ نهاد / اختر سوخته ام داغ دل گردون است
هر کجا بر گذر لیلی زند اشک فراق / خار غم سر زده و در قدم مجنون است
یار در حلقه عشاق در آید گذری / آه که دایره اهل وفا بیرون است
کو بهشت چه سند ساقی و صلم امروز / کو رسیدی غم او روز که افزون است

آصفی ملک سلیمان مطلب پیش ز مور / کو شهان زیر زمین حال سلیمان چون است

دمی که آینه عکس ترا جدا نگرفت / خوش نما تجلی شفقت خود نمایی چیست

شدست نام مرا از غم تو روز نخست / میان ما و تو امروز آشنایی نیست

متاع شهر دلم زانچه هست و نیست بپرس / هزار گونه بلاست و بیوفایی نیست

رفت فتنه کند یار را و شیوه ببین / که آنچه رسم بد و نی جز جفا آیینست

گدای زلب او دست در خیال مرا / اگر چه ماه به طلب داشتن گدایی نیست

وصال او به دو شاهد نمی دهد دستم / وگرنه زهد و صلاحم ز پارسایی نیست

نشاند دل آصفی بسفر گر خوبان را / ورین دیار سر رکب دلربایی نیست

دیده مهر آن پری وش تا دم و دم خون می گریست / ز آشنایان هر که امید بیفزون می گریست

چشم بر زخم لاله وار آمد اندازه داغ تو اشک / در درون داغی ولی اندازه بیرون می گریست

بر جنون دیوانه گر زوری ازین چشم پناه / شام باران برق می خندید و گردون می گریست

ناقه را همراه لیلی سوی شهر انگاه ناز / ساربان در ره صدای میکشید و مجنون می گریست

سیل گریه تا دیدی جلوه سرو روان / در هوای آن قد و رفتار موزون می گریست

بود همراه پاره ای دل آه کوهکن / پای شیرین صحبت و هر سنگی بر او خون می گریست

تا چه کلکها انگنده ایام بهر آصفی / نوبهاران گر ز غم ابر و هی گلگون می گریست

بی تو مجنون زمین سلسله سودا داشت / هر که دیوانه شد این سلسله بر پا داشت

من همان عاشق و مستم که درین دیر فنا
سرگران خواست شبانه یک سبک تا و حاش
سرگران روز ازانم که ز بزم تو جدا / روز بازاری و معشوق مرا سودا داشت

ناتوان بس که شد آن نرگس خواب آلود / دیده جنس ولی بس که استغنا داشت

سر کف ناقه و بود ز خون برگ گلی / نتوانست نقاب از چهره لیلا داشت

شب که در دیده ره آن ناقه ره پیما داشت

گل امید به صحرای دل ما بشکفت / داغ نومیدی ازان لاله این صحرا داشت

مستیی داشت چو برگشته چو دو سر خوبی / آصفی گشته خونابه شد و مستی او داشت

کام خسرو از لب شیرین شود اگر نرفت / کوه را فرهاد کند و لعل یار پرویز رفت

گر نه شدم دولت ره به دسوی مهر کین / سنگ خود را سر طرف غلطان و آتش تیز رفت

حلقه زلف گره گیر تو دست آویز ماست / گرچه راه بسته صد دانه در دست آویز رفت

زان دهن پرورده لب تا سبزه کردی آشکار / خاتم گم کرده را در سبزه نو خیز رفت

چهره می آراستی هر بار به نوعی دگر / بار با شرمندگی نقاش رنگ آمیز رفت

باد گلریز است گفتم آن لب میگون کجاست / گفت آن زمان شود در موسم گلریز رفت

گرد بر سینه آصفی زان شربت و بیمار برد / ور نه سا پاری کرد صحت یافت از پرهیز رفت

دلی که شد بتکده مقصود بت‌پرستان است
هر دیده را ساختن آینه عرض دیدنت است

یاد داری سخنانم که فکندی ز رخ نقاب
طوطی‌ای حلقه حیران سخن چیدنت است

ساقیا جور زدنی نیست بسی من و تو
آنچه روز رست مپندار نکو شنیدنت است

رفتن جانی مرا بر سر کمی روز وداع
بر لبم آمده موقوف خرامیدنت است

قبله مهر جبه فرماید رسی هست ترا
گوش گل بر پیچیده در باغ ز نالیدنت است

آصفی مهر تو سجاده و فرابست ولی
نیست بی فایده و فایده پرسیدنت است

مراز طره جانان گشاد پیدا نیست
از او مراد من نامراد پیدا نیست

بزیر ریگ روان فراق مانده جانان
که شهر دیده ما را سواد پیدا نیست

ز آه چشم بر آیم که می‌برد مطلب
وفا ز دلبر که در اربه باد پیدا نیست

ربی ز شرم تو کم شد به اعتقاد همه
کسی نیست بر این اعتقاد پیدا نیست

مراد آمده در رفته ترک من بنگار
فغان که دادرس ال داد پیدا نیست

محبت و جوی وصال تو هر که در ره عشق
قدم بر حلقه علم نهاد پیدا نیست

مدار دست ز جام آصفی که در ایام
نشان جم از کیقباد پیدا نیست

کیکاوی زنج رزوم رنگما عبارت
تراخیال که گل کرده زعفران زارست

توهم در آینه مغرور حسن خویشتنی
زمانه ایست که هر کس بخود گرفتارست

شبی ز قد تو افتاد سایه بر دیوار
نشسته عاشق غمدیده روبدیوارست

هزار مهر جبه زوال فلک کلاه کند
اگر نه یوسف حسن ترا خریدارست

ز هیچ وهیبت ورحضور آن لب لعل
میان ما که لالی گفتگوی بسیارست

دلم که دایه نوشت قدر روز وصال
فراق دهر جبابوی کند سزاوارست

شدی فریفته نقش خانه ایام
مباش غافل از آن آصفی که پرکارست

شبی خواهم که سازم دیده را از شمع مه دیدنت
زمانی بر فروزم آتشی می‌شمع رخسارت

چو در می حال دل گویم مستی اگلکی چو خود
ترا این مستی حسنت خواهم دید هشیارت

چو در آینه خود را ساختی صد بار بی‌تشکی
کم کس بسیار خود بینی که می‌ترسم گرفتارت

کجا باشد متاع صبر و حسن عاشقیت و را
که در عهد تو ویران شهر ویران بازارت

دلی داری که عشق عام فردای تو بیزار
گرفتی در دل خود نیست غیری خریدارت

رخت را در عرق حلقی خود از هر جوانی تو
ز خوبی چون رت ظاهر شد و گرست بازارت

سرش آصفی دست دعا بر آسمان دارد
ز روی نامرادی سر برپای دیوارت

رخ تو سر که در آیینه دید گریانست / چو غنچه ز باله نماید دلیل ما روانست

نبود ذکر گرهای حلقه زلفت / زبان خامه از تسبیح او زرد زبانست

مه بر زنش ز حسان قبیله محبوبان نیست / هنوز سر زنشش خاره در سپاپا بست

نعیمی که منظر حسنست کار خانه حسن / و گرنه نقش درین کارخانه حیرانست

چو در بلای تو هستیم آستین بر چشم / مرا بلای دگر از گریهای پنهانست

حباب وار ز ما بی بها رو سپاه پوشیده نزدیک / که هیچ روز دگر عالمی که کابینست

حلاوتی باده و جام آصفی نداشت دمی / که جام باده به از خاتم سلیمانست

حالت چشم تو مستانه دمی خاطر نیست / شده ظاهر ز تو این حال و سبب ظاهر نیست

مستی باده وصل تو چنان ساخت مرا / که روان رفتنم از رخم تو در خاطر نیست

می کند باده کین لطف نمای ساقی / که دم آخر ما که زدم آخر نیست

از تو پاکیزه تری خلق نکرد ایزد پاک / منظر حسن تو شایسته تر ظاهر نیست

هیئت در چشم سیاه تو ترحم چه کنم / که کسی در دل تو بیرحم تر از کافر نیست

انکه در احسن تقویم زند لاف کمال / تا ماهیت حسن تو رسد ماهر نیست

آصفی صبر ندارد به غم درد فراق / می کشد تهمت ایوب ولی صابر نیست

چاره شد دل دور از آن رخساره کردن مشکلست / دل که شد بیچاره او را چاره کردن مشکلست

بر من آسانست اگر صد پاره سازم دل از او / پیش بیدردان گریبان پاره کردن مشکلست

گفتیم نظاره کن یکباره و الحمد جان سپار / مست سودایی دلی یکباره کردن مشکلست

خوش آمد دل خود و رکه بیابان فنا / قطع ره زین وادی خونخواره کردن مشکلست

آصفی عمری ستمها دید از کوی تو رفت / ساکن فردوس را آواره کردن مشکلست

ای وصل ترا شیشه و ساغر شده باعث / رسم که شکستی رسد از سنگ حوادث

دو اختر سعدند یکی مهر و دگر ماه / ایام رخ خوب ترا یافته ثالث

جلوه‌گاهان که فروشست صفای رخ جانان / می ده که درین دور چه خوبست و چه باعث

حاجی ز بیان هست ما سینه گره شد / ما زیست همین جام و حریفان همه وارث

آیینه بخوابان دگر بحث صفا داشت / شد عکس تو از جانب آیینه مباحث

در اضطراب شعله آهست درون تنت / گر زابر بلا بی شد و این صاعقه حادث

وارد سر زنجیر جنون آصفی امشب / این سلسله را نیست بجز زلف تو باعث

یکدم از آن عیسی و مضطرب در خاطر تو / سالها منظر جا ساخته آخر هیچ

همی که مهمان منی مست شدی خیز شراب / حاضر نه پیاله‌ای نیست درو حاضر هیچ

گفت و گوی در میخانه بسی نیست صلاح / مصلحت است درین باب مکن ظاهر هیچ

جنس من از همه حرفی سخن جام شراب / سحر پرده نهفته باشد سخن ساحر هیچ

که امروز به فردا غم فردا مگذار / غم فردای قیامت نخورد کافر هیچ

گرد بیرون ز زمین صد خم می باده فروش / نیست در روی زمین بزمی وافر هیچ

آصفی رنجه ز غوغای خرابات مباش / از تو باید که درانجا نشود ظاهر هیچ

دست ترا طبیب گرفت از پی علاج / این دست را مباد بدان دست احتیاج

نبضت بحال پیشتر آمد ولی طبیب / دردا که دست باز نمیدارد از علاج

کامی بر شد که گرم مزاجی ز خوی خود / روی تو شاد آمده بر صحت مزاج

گر در میان تب نشود درد سر ترا / گرد سر عزیز تو گردند اهل تاج

دلدادی رنج تو شد نقد جان بهم / بگرفته گر جواز ده ویران کسی خراج

در حیرتم که رنجه ز بیمار چیست / آن لب که ترک ستاند از اقلیم روح باج

رفت آصفی ز رشک تو از دست ای طبیب / کوتاه باد دست تو زان ساعد چو عاج

بیا که لاله شراب زد صلای قدح / ز نکهت نسیم بهارست وا گشای قدح

ساز کی زده بر جام ناخنان نرگس / شنو که نیست صدایی بغیر صدای قدح

طریق ذکر من ای پیر می‌فروش مپرس / بذکر خیر تو مشغولم و دعای قدح

بهفته که دمی سر برآورم ز شراب / حباب‌وار بود در سرم هوای قدح

بسی اهل خرابات باده پیمودیم / بیا نخستم خراباتی و رای قدح

نقاب دختر رز آنکه باده پالا جست / متاع هستی او بود رونمای قدح

ز دوده‌ام غم هستی گرایستی / بآب چشم صراحی نمک‌های قدح

ز باده رنگ تو افروخت آصفی یارب / مس وجود تو زر شد ز کیمیای قدح

مرا که مهر مسیحا دمیست باده صباح / صلاح نیست که باشم میان اهل صلاح

کتابه‌ای ز مسیحا نوشته‌ای چه کنم / در اساس خرابات ما هو الفتاح

گدای میکده باش و پادشاهی کن / که هم خزانه روحست و هم خزانه راح

زهی دهان که اسرار غیب را خزانه / لب تو مخزن اسرار غیب را مفتاح

شدند و لب مترنم بوقت باده چند / که خاست غلغله از میانه ارواح

عرق عذار ترا شبنم صباح بهار / عذار طرفه ترا لاله بهار صباح

شبم خیال تو در دیده بیم طوفان داد | ز حال بحر مردم چه شد باید ملاح
جهان ز حسن تو در خواب دیده حیرانم | ز چشم خود که جهان در دیده است بس سیاه

مدید روی پری آصفی چو روی تو دیدم
چنین کسی نشد ز هیچ روی صلاح

گر بقصر قنار خفت خود برم زین کاخ | که بیک ساختند از من عشقت جهان فراخ
کجا رسد ز گل بهره بلبلان که چنین | ز خار خار بلای چمند شاخ به شاخ
هر روز مشکده هر روز کرد جهان مراب | ز کاخ ماند و ز منظره ای منظره کاخ
برای دل جنون چیست گر شود پری | هر روز مانده خوان حسن و طباخ
خیال زلف تو دل را کشید ز روزن چشم | خوش شد روی گر دو نقد خار از سوراخ

ز آصفی نتو عرض نیاز گستاخت
راست سینه ولی هست بند گستاخ

باغ را سبزه شگفت مرا زان گلرخ | ماند دیدیم که برسر باران گلرخ
باده در پای گلی نوش که ایام بهار | برد ماند ز گل باده کساران گلرخ
چمن سوخته را آب بر آتش بیزد | روی خود شسته ره باران سان گلرخ
تا بعید برگ و نوا برگ صبوحی سازد | گوش ماند آخته بر صوت هزاران گلرخ

آب تاب رخ گلگون تو از گریه ماست | که بود تازه و تر موسم باران گلرخ
تا زند بر دل صد پاره ما داغ عتاب | زده بر طرف کله لاله عذاران گلرخ

آصفی در غم رخسار تو دل را چه کند
که بود داغ دل سینه فگاران گلرخ

آسمان دارد ز تقصیدم [illegible] انجم آخ | خون باری کرده شب غم جان بارم [illegible] آخ
شب رقیب آمد بخوابم [illegible] | هیچکس خواب پا باش [illegible]
تا ز امروز تو فردا پریشانی [illegible] | همچنان کز شیوه [illegible] سرگرانی [illegible]
از فراق دوستان [illegible] | عمر مستعجل [illegible] جوانی آخ آخ

آصفی اقلیم هستی تنگنای محنت است
رخت هستی کن که ملک نیستی آمد فراخ

خوبان دل ز همرهان سخن آغاز می‌کند | گوش وفای محبت آواز می‌کند
تا غنچه خواند آیت حسن تو پیش باد | یک یک ورق مصحف گل باز می‌کند
طوطیت خط سبز تو از باد برزبان | یا مرغ روح ماست که پرواز می‌کند
سروی که بر [illegible] قامت سرناز او [illegible] | جانب [illegible] هنوز [illegible] ناز می‌کند
اسباب حسن ماه مرا خال و خط بس است | گیسوی تاب داده پس انداز می‌کند

افغان ز دست ساقی و مطرب که تو دوا / می سوزم این به باده و آن سازی کند

در پای نخل قد تو می نالد استغنی
قمری فغان ز سدره سرفرازی کند

می سازد لوس که عیش تو مهیا باشد / گر نصیحت نکنی گوش ترا به باشد
کند پیر مغان خرقه تزویر قبول / سر به باشد به از آنست که در سر باشد
شد سرا پا همه خاک که ملک غم او / کشوری نیست که هر کس سر خود باشد
رو از گریه به زنجیر از سیل جنون / دل به سر حلقه موی که مقید باشد
در گلستان رخت کشته شدم میخواهم / که مرا صحبت گل بر سر مرقد باشد
دست آرزو ده صیاد بشود غمخوارش / ورنه میخواهم از این کشته ترا صید باشد

احمقی کاشش در ایام تقاضا حاصل ما
وصف آن میم دهان و الف قد باشد

ای رو تو ز خاک دل افگار روا آمد / و ر دوا گر بجا از دل آزار در آمد
بر دیده ده قدم زیکه نمودی و نشستی / در پا بکرت از نرگس ام خار در آمد
پیش خم ابروی تو شرمنده جبان گشت / محراب که شد پشت و به دیوار در آمد
تا تیر غم دل ناوک اندوه که بکرد / در کوی تو فتنه خانه دل جار در آمد

سه بار فزون بر سر هم امشب که ز [illegible] / در خاطر من روی تو هر بار در آید
هر نامه که قاصد تو آورد ز عشاق / تیری شده و در دیده اغیار در آید
در کوی غمت آسمی انگیخت زگریه / سیلی که از او سنگ به رفتار در آید

در روی که دل ز دست تو گره بسته می کند
بر دل چگونه دست ستم درد می کند

کار عشق را چو دو است از نو / پیش طبیب این همه ره از روی کند
از دل غبار آه بر آورد رنگ ها / سیلیت خانه سپرد و گرد می کند
ای گرمی گرم بحجابت در و صحا / با ز آتش فراق تو دل بردگان کند
خونابها که در جگر چند لب کرد / دوران تمام رطبق درد می کند

قاصد سپید خاک روشش تو اسپی
آن طره دام غالیه پرورده می کند

آتش حسن شراری که برافروخته بود / سنگ و آهن دل خوبان و دل ما سوخته بود
عاقبت صرف ره سیمبران خواهم دید / اندیه سر رمیم که در عافیت اندوخته بود
زان گل امروز گریبان صبوری [illegible] / الگدی چاک گریبان مراد و دوخته بود
دانه سبز سبی کاشتم و دام نشد / که بجان [illegible] مرغ دل آموخته بود

آصفی در دولت اندیشه ی شام فراق
آتشی بود که از گنج غم افروخته بود

بر لب آنکه چو لب ساغر عشرت گیرد — عاشق آزرده ز دور مه از آن لب حسرت گیرد
مست هر جا ز خرابات روم می ترسم — که محتسب آید و به بخت گیرد
گوشه صبر همان به که گذارم بخبرد — شحنه عشق مرا چند به تهمت گیرد
شمع سودای بتان هر که فروزد باید — کز چراغ دل من آتش غیرت گیرد
گلشنی را که ز رشکم بهوا ... آب — رفته رفته گل او بوی محبت گیرد
هر کجا عشق تو بنیاد کند غم گردد — تا چو من کاه مراد از گل محنت گیرد

آصفی چهره نهد در ره او خاک نجات
وه چه عشاق ازین منت کو همت گیرد

چون با همه ستم دل ما شاد می کند — از روزگار جور گله بنیاد می کند
کس کی به یاد او کند در هزار سال — روزی هزار بار ترا یاد می کند
مجنون مگر به محمل لیلی رسید و مرد — ورنی فرس ز بهر چه فریاد می کند
الماس ناب کنده ناخن که چون — سیلی تهی ز تیشه فرهاد می کند
در گلشنی که خواب کنی ای نگار حسن — روی ترا نسیم به گل یاد می کند

در گلشنی که خواب کنی ای نگار حسن — روی ترا نسیم به گل یاد می کند
آهو نموده چشم تو خود را ز ساحری — مقصد نگار مردم صیاد می کند
در روزگار عشق بنای دل مرا — حسنت خراب کرد و غم آباد می کند

بر گرد لب چو طوطی خط تو آصفی
مرغان صبر را همه آزاد می کند

تا برافروخته ز آتش می روی سپند — شمع پروانه آتش زده در جان سپند
حشمت آهو نرسد ولی آهوی مشکین خطا — چشم خوبان دگر در غمت آهوی سپند
شیده ام جیب ولی یار ز ایام گشاد — در رخ فام شب هجران تو گیسوی سپند
از شفق دیده ام عید و اشارت کرد — هر طرف سوی می سرخ به ابروی سپند

مرو ای آصفی از خال بجائی که ترا
طره چوگان سیاست و ذقن گوی سپند

از تو هر نخل امیدی که دلم می پرورد — گل آن داغ بلا گشت و بارش غم درد
یک آه دل من گشت درین عالم خاک — گرد باد ره صحرای فنا رفت بگرد
چیست حال دل من در خم زلفت که کسم — مثل آن گرد ز صحرای پریشان آورد
می نمایند هم خسرو و شیرین از دور — کوهکن را که شد انگشت نمای زن و مرد

گر چنین گرم به مصر دگرانت چشم — روز باشد که شود بر دل من مهر تو گرد
باد شبگیر ز مشکین خط او بیتابی — برد بویی و همان لحظه حنا بر پر کرد

آصفی نامه به حاجت که بخوانند عشاق
می‌نویسند غزلهای تو بر کاغذ زرد

تبخاله ترا بر لب شیرین ز تب افتاد — بر رشته جانم گرهی بو العجب افتاد
بر جسته سپندی ز سر آتش حالت — حالت که درین مرتبه بالای لب افتاد
افتاد چو دیوانه دل در پی لیلی — غم در پی دیوانه ز لیلی عجب افتاد
دست غم و اندوه تو بر نخل حیاتم — هر سنگ که زد میوه عیش و طرب افتاد
از چشم رقیبان سیه روز درین کوی — آمد شد سیاره اشکم به شب افتاد
تا گفت غم کوهکن و محنت مجنون — آوازه چنین در عجم و در عرب افتاد

گر در قدمت آصفی افتاد مکن عیب
دیوانه و مست است ازان بی ادب افتاد

گر در دمن ترا ستم از یاد می‌برد — از بت رقیب بر سر بیداد می‌برد
زان ساغری که از لب شیرین نگار تو بود — دوران هنوز حسرت فرهاد می‌برد
گل سوزد و زند آتش رخسار حبیبت — خاکستری که هر طرفش باد می‌برد

دل را که در فراق تو چندین ستم رسید — سوی تو آب دیده بفریاد می‌برد
سازم ز سنگهای تو محکم بنای صبر — سیل غم تو باز ز بنیاد می‌برد
دل مرده گرفت سر زلف آن پری — چون طایری که دام ز صیاد می‌برد

وصل بتان اگر چه محالست آصفی
امید آن غم از دل ناشاد می‌برد

سرخمار زده نامیه کرم دوش رسید — هنوز سر زنش او مرا بگوش رسید
فروخت رطل گرانی حالی زاهد — که صد هزار بلا بر گران فروش رسید
می شبانه چو رند و شراب پوشی — چو صوت مستی حسنت دل بهوش رسید
نقاب محمل لیلی است پرده مشکین — که روز ماتم مجنون سیاه‌پوش رسید

چنان رقیب کند قصد آصفی که براه
رود براه و سگی از عقب بخروش

دام دل ساکم آن طره شبرنگ آمد — کار از نوا ز مرغان شب آهنگ آمد
هر که آن یوسف گل پیرهن انداخت — جامه بر قد عزیزان دگر تنگ آمد
مهربان بود میان همه خوبان شیرین — ای چو فرهاد ازین واسطه بر سنگ آمد
هست در خیل بتان مثل تو شیرین عیبت — خسرو حسن تو شاهنشه و او لنگ آمد

دست در زلف درازت من بیچاره زدم / آمدم سوی تو چون شب به سر جنگ آمد
شب روان شد نمک او سوی من و دیوانه گرفت / کمر او را ز من پیره و پلنگ آمد

آصفی دل مبر این خاتم فیروزه بهم / که بدان نقش نگینش همه نیرنگ آمد

باد بر شمع گذر شب ز رخ یاری کرد / که هراسیم شد و گریه بسیاری کرد
مهر خود ساخته کاری همه کس چون فرهاد / سوی خود هیچ نزد تیشه عجب کاری کرد
سروم سیلد بر پا که ز نکهت امروز / خواب آزاد شد و قصد گرفتاری کرد
هر طرف گل بشکفت که بلبل در باغ / پاره های دل خود بر سر خاری کرد
مصر را شنو دادیم و عزیزان غافل / که بها یوسف حسن چه بازاری کرد
می شنیدم که پری دیده شود دیوانه / دیدن روی تو دیوانه مرا باری کرد

آصفی دست برآورد به محراب دعا / دور از آن روی بدیواری کرد

می شد آشنا یارب ز وی بیگانه خواهم شد / پری همراه می شد بهم دیوانه خواهم شد
شبی گرمی چراغ حسن او گل کرد و دانستم / که هم میل من دیوانه هم پروانه خواهم شد
مرا او می کشد آخر هدای محبت عهدم / سر همان ندارم ابر سه پیمانه خواهم شد

ز تو مینو آسم اندازم بنای عشرت آبادی / که روزی خاک وحشت این کهن ویرانه خواهم شد
چه نسبت در غم شیرین لبان فرهاد را با من / گر او افسانه ماندست و من افسانه خواهم شد
ز تنهایی شبم جان بر لب آید قمر محزون را / عجب غمخانه دیدم بر او همخانه خواهم شد

ز رشکم آصفی هر قطره آید لعل پیرایی / تو انگه عاقبت زان شکل قلاشانه خواهم شد

ز قمری دوم این ندا در گوش جان آمد / که محنت خانه داریم و اینجا میتوان آمد
وزان کو پاره های دل ز رشکم سود بنیادی / که رگ لاله و گل همره آب روان آمد
نسیمی در گلشن دل غنچه امید پرورم / ولی هر گل که واشد بوی نومیدی از آن آمد
شکست روزی که باشد بر شکست استخوان من / مرا آن روز خواهد ناله از هر استخوان آمد
فرو نشاندی باران گرد و خاک آستانت را / که بهر خاکساران تحفه از آسمان آمد
حدیث کوه غم گفتم که با من مهربانی کردی / ترا خود این سخن بر خاطر نازک گران آمد

به سوی زنده آمد آصفی مسعود روز آورا / گر آن مسکین سرگردان ز تنهایی بجان آمد

نگار و زده دل آن سینه را نگه دارد / کو حق صحبت دیرینه را نگه دارد
ز روی او شده مشاطه را حیا مانع / که در مقابله آیینه را نگه دارد

غم تو در دل و پیچیده دود آه درو
چو مار گنج که گنجینه را نگه دارد

ز دست من سر زلفت مده به دست رقیب
مباد سلسله کینه را نگه دارد

نمی‌شناسد دل لعل اوست ممکن نیست
که حرمت شب آدینه را نگه دارد

چو غنچه باد دهن بسته هر که موسم گل
قدح گذارد و نقدینه را نگه دارد

چو آصفی گرو باده می‌تواند یافت
چرا مرقع پشمینه را نگه دارد

تا بود جان و تنم همره غمت خواهد بود
مرده و زنده من در قدمت خواهد بود

گر دمی بشنوم رایحه طرهٔ حور
اثر نکهت مشکین رقمت خواهد بود

نامه‌ات آمد و مضمون سخن سرزنشست
این سخنها ز زبان قلمت خواهد بود

هر شهیدی که ز دستان تو خاکش سازند
سنگ آن خاک ز کوه ستمت خواهد بود

دل دیوانه که آزاد شد از قید خرد
بسته سلسله خم به خمت خواهد بود

آصفی چند غمت را شده در خیل ولی
نیست معلوم که چندین عظمت خواهد بود

باز در سر هوس ابروی شوخی کش رسید
فتنه را سر کرده انگیز فتنه جوی جان رسید

هر طرف چندین سبوکش دارد آن یار چرا
زان میان سنگ ملامت بر سوی من یار رسید

بو که بالای رقیبان روی گرد آلود من
هیچ میدانی چه محنتها بروی من رسید

باز می‌بینم گرفتار جنون با دل که
آن پری رخسار زنجیر موی من رسید

گرد مشکین ساخت در صحرای دل آهو
چون غبار گرد ره غزال مشکبوی من رسید

لب زلال تیغ یارم تشنگی تسکین نیافت
گر به لب آب دیده تا گلوی من رسید

شب بکوی دیگرانم دید ناگه از عتاب
گفت روزی آصفی خواهی بکوی من رسید

پای بر سر جانان که ز انجمن برآمد
شمع‌وار پا ز آمد جان ما ز تن برآمد

شب در میان هستی مینا چو گریه کردم
هر می که خورده بودم ز چشم من برآمد

ای که غبار جولان افشاند زلف خود را
هم جانت گرد مشکین هم بوی عنبر آمد

بر تربت شهیدان هر سو ز نشت لاله
گر دود شعله سر زد دود از کفن برآمد

شد بر تن آصفی را صد خرقه خاک چون گل
از غنچه‌های ناوک هر جا بدن برآمد

چو صورت عیش ترا می بهانه باشد
بهانه گریه ما را ترانه باشد

چو سوزم و نتوانم که عرض حال کنم
زبان حال مرا سر زبانه باشد

وطن میان سیه خانه بود لیلی را
که چیز ماتم مجنون بهانه باشد

چو در عنان سمندت توام غبار آلود / نوازش تو مرا تازیانه باشد

اگر چه حسن تو بازار افزون کند در گوشه / ولی ز خرمن حسن تو دانه باشد

ز خار خار غم ای عندلیب نالهٔ من / چو بر رخت گلت آشیانه باشد

برو و تیر بتان اهلی چو خاک شدی / ز ناوکان تو بر جا نشانه باشد

رفتم از باغ چو دل زلف تو بیاد آورد / این بلا بر سر من طرهٔ شمشاد آورد

با غنچه‌ات خوش نفست برگ گل و لاله شکفت / بی تو ای دل پر خون مرا یاد آورد

کرم او بر تیغ بادی رسی تا بو تم / زود در کوی تو خواهد بفریاد آورد

ز آتش دل ز بس ناله و باران شود ریخت / نالهٔ هر سنگ که بر تربت فرهاد آورد

ای که کرشمهٔ چشم من از رشک تو در باغ کبود / نتواند بزبان سوسن آزاد آورد

زود در کوی تو از گرد دل آید بقرار / تا ز شب گریه کنان رو به غم آباد آورد

اهلی خسته ستم خورده از آن نخل بلند / طرفه نخلی که همه میوهٔ بیداد آورد

دل درین شهر دل آزار حبیبی دارد / وطن اوست ولی حال غریبی دارد

چشم در باغ همین بر گل رعنا دارد / کو ز عشق من و حسن تو نصیبی دارد

حرمت باده که بخشد ار که باشد با ادب / هر که چون پیر خرابات ادب نگاه دارد

تک بر سینه زنان کوه کند غم پیکن / کوهکن را که چو پرویز رقیبی دارد

صید خال و خط او مرغ دلم شد عجب / دانه بوالعجب دام عجیبی دارد

گفتی از عیسی نفسی بیمارست / هوس شربت و تیمار طبیبی دارد

کنج غمت ولی که بهنجا کشید / عمری ز دو سر منت فرزانگی کشید

مجنون ز بند طرهٔ لیلی که بنیه رفت / سررشته جنون به سیه خانگی کشید

اول قلم که بر ورق نازنین یار زد / بر حرف آشنا خط بیگانگی کشید

دل دانه بلاست که بر دام خط او فتاد / مورش بسوی خانه زبی دانگی کشید

از گرمای عشق تو آخر بسوخت شمع / پروانه‌ای که سر به فرزانگی کشید

چند اهلی بکوی پری پیکران روی / کار تو رفته رفته به دیوانگی کشید

در گلستان چو نسیم تو وزیدن گیرد / چشم نرگس به بر سبزه پریدن گیرد

چون رخت آینه را عرق آتش سازد / هر طرف سوختهٔ آه کشیدن گیرد

عنبر و نیم شوم گر بری و ار صبا / بوی مردم شود باد و رسیدن گیرد

بیقراری دل از زلف پریشان تو چیست ‌ ‌ ‌ مرغ در دام چو افتاد طپیدن گیرد
آتش سوز نهانم شود آندم روشن ‌ ‌ ‌ گر شب تیره غم صبح دمیدن گیرد
آصفی چند روی در پی آن طرفه غزال ‌ ‌ ‌ کس ندیدم که آهو به دویدن گیرد

صد داغ تو ام چیست دل افروخته چند ‌ ‌ ‌ گرد آمده ماتم زده سوخته چند
فریاد که شد پست سرود غم و دردم ‌ ‌ ‌ از صوت بعیش و طرب آموخته چند
امیدی که ندیدند دگر روی نکویی ‌ ‌ ‌ بر روی نکو چشم هوس دوخته چند
برپای پریشان غم عشق تو همت ‌ ‌ ‌ اسباب تلف کرده غم اندوخته چند
شد تابان شمع صفت آصفی امشب ‌ ‌ ‌ بی سوز رخساره برافروخته چند

صبحدم در بلبل افتاد آتشی فریاد کرد ‌ ‌ ‌ غنچه گویا آتش رخسار گل را یاد کرد
مانده شد شیدا بشیرین یار کنار جوی شیر ‌ ‌ ‌ روزگار این ستم وی در گردن فرهاد کرد
تا غلام روی او شد حسن هر جا طلعتیست ‌ ‌ ‌ خط آزادی نوشت و حسن را آزاد کرد
لب بدندان هر شب دادم چند آن گزیدست ‌ ‌ ‌ تا شد آن لب بچه و بر جان من بیداد کرد
گر به کم یاد آوری از روزگار اهل عشق ‌ ‌ ‌ روزگار عشق را بسیار خونی یاد کرد

سالها کرد ای ستم این سال و همت ‌ ‌ ‌ میتوان در ماه و سالی خاطری را شاد کرد
آصفی امروز در کویت نشد رسوای عشق ‌ ‌ ‌ قسمت او را روز ازل رسوای مادرزاد کرد

دیر کام دل من زان لب و رخسار نداد ‌ ‌ ‌ دل بیمار چرا شربت دیدار نداد
خواستم از دل خود دور کنم از محنت ‌ ‌ ‌ باز چون بار روی تو دیدم دل من بار نداد
تا قدم رنجه بکردی سوی غمخانه ما ‌ ‌ ‌ در هم وا نشد و پشت به دیوار نداد
آنکه دادست مرا در شب مشعل آه ‌ ‌ ‌ ای سبا را که چراغی بشب تار نداد
رفت پهلوی رقیبان و دل ما خون شد ‌ ‌ ‌ وه که با جانب ما جانب اغیار نداد
از اسیران بلا سنگ ستم داشت دریغ ‌ ‌ ‌ دانه چند بمرغان گرفتار نداد
آصفی نیست گر از غمزه و ناز تو ملول ‌ ‌ ‌ گر ترا حیرت او رخصت گفتار نداد

نقش ابروی تو در دیده ما جای کرد ‌ ‌ ‌ همچو محراب که در قبله نمای کرد
شد طبیب من بیمار مسیحا نفسی ‌ ‌ ‌ که مرا جان طلب آمد و دوا میکرد
هر که چند روش قامت او می‌دیدم ‌ ‌ ‌ گر بلای ز بلاهای خدا میکرد

تا شود پیرهن غنچه و گل سرو قبا / گر تو پیرهن و گه به قبا می گردد
خاکساری که رود در طلبش [illegible] / عاقبت گرد پا پایان خنا می گردد
ز آستانت سر خود نتوانم رفتن / گر روم یک قدم از کوی تو پا گیر [illegible]
در سرایی که بود انجمن اهل سرور / نوحه بنیاد کنم نوحه سرا [illegible]

نقطه دایره خط سیاه پشت لبت / آصفی گرد تو بسیار بلا می گردم

ای خوش آندم که دلت میل شراب کنند / دهن تنگ ترا غنچه سراب کنند
مهر بر لب چو نهد درج دهان تو خجل / در دندان ترا گوهر نایاب کنند
دل چو تحریر کند مصحف رخسار ترا / دیده خواهد که ز سرخی همه اعراب کنند
هر که در گوشه ابروی تو آمد بوجود / شرم باشش که دگر روی به محراب کنند
گر نشی قرده [illegible] دولت مرا / به خیال لب و چشم تو شکر خواب کنند

آصفی بس که ز خاک در او دور افتاد / بنشیند همه شب گریه ز بی تاب کنند

دیده ها پایت خار از اشک گلگون [illegible] / ده که بر پای تو فرو دم همت [illegible]
اینچنین من که از سنگ جنون صد جا شکست / همچو ان قصه فرهاد و مجنون بسته اند

بیدلی شد دشت پیما بی دلی خار [illegible] / طرفه مرغانی که دل در کوه و بیابان بسته اند
مردم از قدت پی نظاره سر بر کن ز بام / تا ببینی نخل ها تو بت [illegible] خوبان بسته اند
یارب اهل عشق را حاجت نمی گردد روا / یا سر [illegible] قد بسان درهای کرده [illegible] بسته اند
مانده ام از نخل قدت حیران که از جوشش [illegible] / نخل بندانی که چندین نخل موزون بسته اند

زان دو چشم ساحر امشب صد تنم [illegible] / دم نزد گویا زبانش [illegible] افسون بسته اند

کبوتری که به سوی من ز دلستان آمد / مرا فرشته رحمت ز آسمان آمد
مگر بگردن خود بسته نامه قتلم / که مرغ نامه بر امروز سرگران آمد
ز بس رسید پی اسم مرغ روح مرا / چو تیر کز چشم تو در خانه کمان آمد
قد ترا هوس جلوه شد بگلشن زر / بهار عمر مرا موسم خزان آمد
ز [illegible] وصل رخت بر شراره دود دلم / شکفته موسم گل شاخ ارغوان آمد
هم از تو خواست کبودی چشم گریانم / کنار سبزه و آب مستان آمد

جهان که [illegible] ز غم آصفی که [illegible] / کجای نامه دگر خواهد استخوان آمد

مجنون لباس کعبه به دیده و حال کرد / گویا پلاس خیمه لیلی خیال کرد

چون آهوی که جانب آبشخور روان شود | میل غزال چشم تو میل غزال کرد
دیوانه ساخت خیل پری را ز بوی خویش | عطری که آتش رخت از خط و خال کرد
سحر است یا چاره و رای برقی کند | رخسار او در آینه عرض جمال کرد
سازم که ساخت از گلم ایام کوزه | وان هم شکست دهر بکام سفال کرد

خونکرده گفتی بخیال تو در فراق
کنجی گرفت و قطع نظر از وصال کرد

چند آشیانه عمرم بشب غم گذرد | امشب این قصه امید است که از هم گذرد
ناتوانی که جدائی شده باشند ز فراق | درد دلم ناوک مژگان تو در هم گذرد
نم طوفان سرشکم سبب ویرانیست | گر بنای فلک از سنگ بود هم گذرد
اشکم آن طور عرق ریخت ز روی تو که نسیم | در گلستان سحر بر گل و شبنم گذرد

آصفی هر که ترا تیغ نکشد رند ازو
روا باشد که ز دربند فنا هم گذرد

صد غنچه پیکان ز دلم از سینه برآورد | گلهای امیدم همه این رنگ برآورد
میکرد دلم شب همه شب گریه و زاری | چندانکه فغان مرغ شب آهنگ برآورد
پرسید ز آتش زدن صاعقه گفتم | مظلوم تو آهی ز دل تنگ برآورد

سودای تو شبانه مرا خاک نشین ساخت | بس تاج و دولت که ازو رنگ برآورد
کم باد رقیب تو که هر چند در آن کوی | ما را بسر صلح آمد او جنگ برآورد

واوین دل آشفته سر زلف تو در دست
سر رشته اقبال هم از جنگ برآورد

آنکه ما را خواب شام گریه و زاری داد | بخت خواب آلود ما را نیز بیداری داد
در گلستانی که مجنون ریخته زان سرشک | از زمین هر گل که سر زد بوی هشیاری داد
شب که می روی تو بودم سرگران میخواستم | سوی من چشم ولی کردن مرا یاری نداد
بسته زلفت نشد سر حلقه اهل جنون | تا نخست اهل جنون را خط بیزاری نداد
بسر کوی تو بیماری که از بالین درد | سرگران آمد خدا او را سبکباری نداد

آصفی حال گرفتاران بدانستی که چیست
تا ترا در زلف او دوران گرفتاری نداد

گر حدیث من آرد در میان کاغذ | گره میکند زبان قلم فغان کاغذ
گر حکایت مرغان نامه بر دوزنی | فرشته جانب ما نبرد امتحان کاغذ
منم ز برگ گل آورده کاغذی بخیال | که نقش چهره خوبان کشم در آن کاغذ
مرا ز مرغ دل از چین بود همه روز | کبوتری که برد سوی آسمان کاغذ

بحمد خط بتان آصفی کمالات این
که در قلمرو خوبی دو پشتان کاغذ

کس سام وصل نیارزو دلنواز تر — وز من میان اهل نظر چشم بازتر
دی باز کرد شانه گرهای زلف تو — کوداز شب دراز قیامت درازتر
بیچاره ساخت عشق مرا و نه هیچ کس — در عاقبت نبود ز من چاره سازتر
شد نازنین و سرکه پرور روزگار — از نازپروران همه او را بنازتر
آمد چنان کشیده بسوی من آن سوار — هر لحظه باد توسن او سرفرازتر

روزی که سر بخاک درت ماند آصفی
اول ز گریه ساخت روی نیازتر

تا در نظر لب تو ندیدم شراب وار — بر آتش تو دل ننهادم کباب وار
میسوزدم چو آتش و بیت قصاب چیست — گرمی مکن برای خدا آفتاب وار
بر خیمه تو رشته جان بسته اهل دل — هر یک کشیده سوی خود او را طناب وار
درنش ره تو ساخته پیران سبحه خیز — سوی سفید خود همه شب مهتاب وار
اشکم ز سوز و گریه بپایان عشق رو — گاهی سموم وار بود گه سراب وار
همراه سیل دیده رود سوت آصفیا — گر آب سر برآورد الحق حباب وار

مردم و در دل من حسرت بالایت هنوز — دیده فرسوده و دلم عاشق رازت هنوز
استخوان در ره عشقت نشانا در کار — خاک شد چشم و درین باد بکارت هنوز
رگ جسم ز هجران غم جانان همه ریخت — بود دیده مرا ار بهارت هنوز
داده آب نمی باغ رخت ریشه — سرگران نرگست از خواب خمارت هنوز

گل که خواهد دل صد پاره و بلبل و وزد
پاره چشم تمنای تو خارت هنوز

بشنم تا بغمت در روزت نیز — دارم بی نور ز نور آرام و شب نیز
شمار حسن شیرین بود و لیلی — که آتش در عجم زد در عرب نیز
تو عیش روز داری من غم شب — شب غم بگذرد و روز طرب نیز
شب هجران چه سازی بهر قتلم — چو کشتن میتوانی بی سبب نیز
ز خوبان حسنت افزون شد که دارد — بسی حسن وفا حسن ادب نیز

ز زلفت آصفی محروم تا کی
طفیل دیگران او را طلب نیز

بگو ساقی من وصف می گلگونه ز روی ش — خراب باده تلخم ولی میرتشم زبور ش
شادی گور بهرام داغ خود تماشا کن — درین صحرا که وقت لاله دارد غم گور ش

نگذری می طلب و بدی چو رنج و راحت گیتی
گر نه هم شهد شیرین هر سه دم خوش زنخوش

ز مستان خرقه پوشی در خرابات مغان آمد
ندانست این که خواهد ساخت ترسا زاده خوش

سلیمان خسرو روی زمین و آصفی داده
که در زیر نگین دارد پریشان لشکر مورش

ز خسرو کوهکن پنهان چه دارد آتش جانش
که می سوزد شرار آتش ظاهر شود پنهانش

گریبان پاره میخواهد که سازد وز تماشایش
مرید آن عاشق زاری که سیلی خورد گریبانش

ز آن لب سبزه نورسته خضر زنده را ماند
که مست خواب باشد بر کنار آب حیوانش

ندارم چه کافر گفتن آن غارتگر دین را
مسلمان نیست باری هر که میگوید مسلمانش

دل خود و سر و دستار هم ز مهر دیگران گفتن
که نگذارد مراد از دل به سوز سینه پیکانش

چه میپرسی ز مجنون سید لیلی چون آصفی داری
از این دیوانه ترگردان و سر ده در بیابانش

هوا آرد ور جنون سرو روان از نخل بالایش
صدای آب باشد ناله زنجیر در پایش

ز گلزار جهان پرواز اولی مرغ جانم را
که بوی بیوفایی میدهد گلهای عنایش

نگاه الکه بستی لاله سر سو قدح بیا
سار رفته دیدم با چراغان باده تماشایش

روم هر تماشا از پی جانان که سازد
تماشا گاه حسن آیینه را رخسار زیبایش

جان سودای جانت ماند داغی بر دل الا
گر ممکن نیست اندازد بپای داغ عشق

سوی فرهاد سر در کار تو هر روز و هر ساعت
مگر تصویر شیرین بود در سرکار فرهادش

جهانرا آصفی بر خوان دولت انداز آتم
گر شد مسکین غزالی هر طرف آهوی جوش

میان گشاده در خم بسته در قرانش
گرباد و ایم در خانه بر خانش

زند صد رباعی کی چون رباعی کوست
نرسید به رباعی بست هیچ رباعی

هم آراده ابر سفید و کلکوست
نموده چشم تو هرگاه سرفی بیاض

ب تو صد مرهم رادو داکنده دوی
دوای دیر بود از دم مسیح امراض

بر دی وصل ای شمع سرکشی ترسم
که رسد تو به تیغ دود دم رسد متواضع

جنون عشق جانی دارم که مجنون را
ز صحبت من دیوانه واجبست اعراض

حریف میکده را آصفی غنیمت دار
که از کنج ریاضت برآید مرتاض

وه دید آیینه راستی گرد و داشتم عرضت
تا بجوبی در همه آفاق باشد عوض

ای نگارستان حسنت خالی از رنگ وفا
بیوفایی هم جو حسن تو آمد عرض

نیچ خود و صنایع مکن در صحبت بیمار عشق
بار فنهای دگر نیست بهار وانی عرض

تا کند بر من ز روی طبع نازک اعتراض / می‌کنند عمداً جفا آن کاری که باشم معترض

آصفی حیران صورتخانهٔ ایام نیست / طرفه معشوقی ز نقش آب و گل دارد غرض

یا رب از جلوه ترا جلوه‌گری بود غرض / یا خرام و روش کبک‌دری بود غرض

پردهٔ دل ز غم عشق تو صد چاک اوم / حکمم عشق ترا پرده‌دری بود غرض

رفته مستان می عشق بخواب عدم‌اند / زان می این طایفه را بیهده‌وری بود غرض

بر سر راه نسیم این که نشستم شب تا سحر / خبر او ز نسیم سحری بود غرض

آصفی اشک ترا گونه ز خون جگر است / زین همه گونه ز رشک جگری بود غرض

سرو و صد ره سوی دیگران آن سر خط / سوی ما هم سوی آن یکبار کردن ره غلط

نیست در زیر لب آن دشنام و ز خون که بار / هم نوشت آن لب بسرخی هم به سرخی زد نقط

استخوانم صد نشان دارد ز تیغ تو خطا / بس که در مکتب روش جانم نکرده قط

یوسفان مصر خوبی بر کنار چشم من / خوب سری روان بعد او بندیم بر اطراف شط

لب به دشنامم چه سازی رنجه تنگی هم مکن / گر تو بد هم گفته‌ام قانع به دشنام فقط

شد ز خط عنبرین حسن تو صد چند اگر بود / یکی دلیل حسن روزافزونت آمد حسن خط

آصفی ماندی میان حلقهٔ رندان قدم / خیر مقدم مرحبا لا خیر الا فی الوسط

ای حاجب خرابه ما کرده غلط / گنج روان حسن ترا کنج بادهٔ خط

خوبست انحراف با من رقیب / سر سواد خامه محرف مساز خط

در زیر لب عنوه جان طرفه خال او / گر ز شرم کس دگر نخندد زیر لب نقط

حور جنان مدید کسانی که ساختند / از گلشن زمانه به نظاره فقط

آتش وصد ترا ز ستانه دربار / ساقی بیار کشتی می بر کنار شط

دل ز میان سلسلهٔ زلفش آصفی / راند و گرمست دایره را نقطه در وسط

چو باده نیست ز گلگشت لاله‌زار چه حظ / ز جام باده که خالیست در بهار چه حظ

چنین که می خطا و گریه نمیکیم شب و روز / مرا ز سبزه و باران نوبهار چه حظ

خوشست سایه بید و کنار سبزه و آب / ولی از این همه بی جام خوشگوار چه حظ

ز خنده لب یارت حظ روح مرا / کهی که لب گشاید بخنده یار چه حظ

مرا که مرغ دل از شوق گلرخی دارد / مرا ز ناله زنبیل نار مرا ز چه حظ

مذاق می طلبد آصفی ز شاهد و می / ترا ز صحبت خوبان گلعذار چه حظ

وقت گل عشرتم و وقت بهار است لطیف
حیف باشد گر بگذرد اوقات شریف

در زیاد و کم می هست جدل ای ساقی
آنچه خاطر طلبد نیست کسی را تکلیف

سایهٔ ابر و لب کشت و صراحی خوش نیست
خاصه وقتی که توان یافت موافق دو حریف

میر مجلس همه را باده به دستور دهد
نیست دوری که حریفی حیف نباید به ضعیف

آصفی گرده چو سیر از سر ظلمات فراق
شده بازیچهٔ طفلان ز خوبان ظریف

چون باده کند به مهر رخت دعوی شرف
مانند ستاره در گوش تو بر طرف

گر فی المثل میان مه و مهر حایلی
حاجت بود چو گوهر پاکیزه در صدف

آیینه گر رو بروی تو مداری می شود
گردد خجل که آه مرا عاقبت هدف

یعقوب باز روی چه جویی مگر
گرگ فراق برده چگونه گوشه خلف

خیز دست کوزه نشسته ام دگر مرا
زین دست مرحبا آمد از بیاد سلف

سنگ آصفی چو جوهر لعلی که گفته ای
فرصت غنیمت است منه جام می ز کف

روزی که در گرفت نمی اختلاط عشق
دل کاروان عشق ترا شد رباط عشق

حوا و فلک اساس مراد ساده بساط
ساقی که زنج سواره بند در بساط عشق

دیدیم که سر عشق نقش نمی توان
رسوا شدم که وارهم از احتیاط عشق

ساقی نشاط باده همین کم است و بس
دارد هزار نشئهٔ می پر نشاط عشق

وهم پل صراط و قیامت همه آصفی
مشکل رسید سوال فراق و صراط عشق

دل و جان را طلبم سنگ نشان از فراق
که دهم داد بر عاشق نو آموز فراق

میکنم گریه که باشد تماشا که دمی
مردم چشم مرا آب برد روز فراق

نیست چون سوز دلم سوز دل ای پروانه
که ترا سوز وصالست و مرا سوز فراق

گفت دارم دل صد پاره ز قیمت
که رسد بر دل او ناوک دلدوز فراق

بس که بلبل ز غم دوری گل می نالید
شد دل غنچه از خون و دل افروز فراق

کاش هر شب بشود چشم و چراغ دگران
الله شد آتشم از شمع شب افروز فراق

آصفی را چه دهم شرح غم و نالهٔ دل
کز زبانم شده مکتوب غم اندوز فراق

استخوان ریزهٔ من برده هما سوی فلک
که بذکر تو کند دانهٔ تسبیح ملک

میکنم بر ورق دیده خیالت تحریر
کرده از مسطر دل حرف صبوری همه حک

خیل خوبان همه در رتو حسنند ولی
برده شیرین ز همه گوی ملاحت نمک

عاشقم بر تو که خواهند زدن تا ماهی — بس که شد آه پر اشکم ز سما تا به سمک
من به غرقاب غم و موج سرشکم بر اوج — آب از سر چو گذر کرد چه صد نیزه چه یک
چون کند تجربه عشق تو ز رخ چهره ما — زر و روی رسد از ره که زند با محک

آصفی گفت که همراه خیال تو مرا
مست عزم سفری گفت که آمد اینک

باز آمد شب هجران من و زاری دل — خوار از روز و دعت بسیاری دل
رفت صبر و خرد و بر دل من کوه غمت — وه که از قافله ماندم ز گرانباری دل
سایه‌ای بر سر تو بر در دل خویشم ساخت — که شود بر همه معلوم هواداری دل
با دل غرقه بخون میبرد آن طره غزال — گرد او لاله ستانیست ز بسیاری دل
نیست در حلقه زر گوشش تا بار بپیچ — بیدلان راست در آن حلقه گرفتاری دل
من طلبکار دل و تیغ تو راه عدمست — سر در این راه نهادم به طلبکاری دل

آصفی یار طبیب دل بیمار تو شد
صحبتی داشت مگر قصه بیماری دل

سر زمانی پیش رقیبان دگر آنم چو کنم — کافرستانست اینجا الله الله چو کنم
بازم اندر بزم هشیاران سرود بیخودیست — لیک او را مستیی هست اگر چون کنم

شمع سان گفتم شب غم تن زنم آرام ولیک — شب دراز و رشته عمرست کوته چون کنم
ای که بیداری ز چشم و دل ز آب و آتشم — این در آب اندازم و آن در آتش چون کنم
گرچه آهم را نصیب آیینه رخسار تست — نیست در رویت مجال دم زدن چون کنم
بر دلت یاد سبکروحان گرانی میکند آه — من که هستم کوه محنت در دلت ره چون کنم

از غم رخسار گر بر من ریخت شبنم آصفی
گرد خود را همره باد سحرگه چون کنم

خوشم به سوز دل خود کباب را چکنم — ز جام لعل تو مستم شراب را چکنم
نه دود آه توان کرد سینه را جایی — دل پر آتش و چشم پر آب را چکنم
اگر ز پویه دهم جسم زار را تسکین — طپیدن دل پر اضطراب را چکنم
چو دل به چاره گرفتم ز تن برآید جان — شبانه در رگ جان پیچ و تاب را چکنم
حساب تیر تو در دل نگه توانم داشت — ولی شمار غم بی حساب را چکنم

چو آصفی من و ساز غم و ترانه خویش
سرود مطرب و صوت رباب را چکنم

بسی خود را در آب دیده خونها غوطه‌ها دیدم — کنون تا قالب نقشی بکام خویشتن دیدم
توان بر سنگ خاکم نقش و کندن که سر بشتها — درین صورت مجاور بر در کوی تو گردیدم

مرا می سوخت کوکبهای صبح او باید
هو مردم داغهای زعفرانی بر کفن دیدم

سزد بهر تظلم یوسفان افتند در پایش
گر آن عیسی نفس را بر کفون ماه و تن دیدم

ز گریه غرق خون بودن نخواستم چشم رقیبان را
ولی پیش من آمد هرچه بر مردم پسندیدم

کس از نامهربانان مهربانی چون طمع دارد
ز ارباب وفا این بی وفاییها که من دیدم

شنیدم قصه عشق خود و افسانه جنت
چو چشم از خنجرم هرجا دو کس در انجمن دیدم

صبا طوطی خطان را گر بت در شکرستانها
بجای نیشکر انگشت حیرت در دهن دیدم

ز خوبان گفتنهای آصفی حالی دگر دارد
که او را سوز خسرو نازکیهای حسن دیدم

ره صحرای غم را بند بر پا چند پیمایم
ورین ره کاشکی از بند بیرون آوری پایم

مرا در بحر غم سر حلقه بندیست گره در پا
حذر از دست گیرای آشنا باشد که بگشایم

چنین کز بند هستی آتشین بر چشم می گریم
بر او سیل فنا این بند را تا چشم بگشایم

ز چشم خود تماشا داشتم صد مردمی در دل
که زنجیر سرشک انداخت در پای تمنایم

گرفتارم من و دل بمجنون و بنوازش لعبتیش
وران بندم که این دیوانه را زنجیر فرمایم

نجات خود نخواهم آصفی تا یار می خواهد
اسیر بندم و اعضا در بند تماشایم

من مجنون چو ره با بوی غنچه دیدم
پای در دامن صحرای عدم پیچیدم

نخل بندی به کلی کن ستا تو بتا
که ز دوران تو در گلشن حسرت چیدم

رشته دام غمم با تو ز کار افتاده است
سر زلفان سیه چشم درین دام کشم

در بلای تو مرا چشم بلادیده فکند
می کشد تهمت این کار دل بی گنهم

رو منه در ره که انجا گل ز خارش بی قیمت
خار از چشمه مهرش همه روز آب دهم

هست حسنت و صد شب من پندارد
قصه بخت خوش موزون روز سیهم

آصفی زان مژه شد کشته ز روی تو ندید
گرچه در گلشن دوران گل و خاشه بهم

شد آن مه شمع دیر دل چراغ خلوت جانم
که امشب در شبستان آتش اندر صد مسلمانم

بسویم گردبادی گرد ما ز ره دوشیا می آید
دل صدپاره ام را جمع می سازد پریشانم

چو دور گل سرآمد دور عمرم کن آیا تبسانا
که بر دوران خوبی اعتمادی نیست چندانم

شنید غم ره خونین کفن چون غنچه در گلشن
کو غنچه‌ها در دامن کشد سر در بیابانم

چو نقش جام جم را آصفی خط فنا خواند
چرا زیر جا شد نشان آصف ملک سلیمانم

من آواره گر نیلی وشی در کوه مأوایم
مگر دام هوا ز منعا بسته پندارند مجنونم

زبان دیوار و در از بس که سودم روی چون — گواهی میدهد اینک در و دیوار بخونم
چلیپا دست بر سر می‌نهی هستی بسوزد — چه می‌پرسی احوال درون امشب پیدا مردم
شب هجران آن مه شد مرا هر کوکبی داغی — زمی مهری نهاد این داغها بر سینه گردونم
معلم بهر قتلم چون ز مکتب کرد آزادش — برآمد جان من شادی کنان بسیار ممنونم
حباب گریه خواهد بر سر مردم فرود آمد — که از باران محرومی کشیدن خانه بر سوزم

به سوز دل چو سر در دامنی بر خاک و سیمها
تو و فانوس آی مرحبای اشک گلگونم

آمدم مست بکوی تو و مجنون رفتم — جرم من نیست که چون آمدم و چون رفتم
نیست در حلقهٔ ارباب خرد راه مرا — من دیوانه ازین دایره بیرون رفتم
آتش سوخت مرا در غم خورشید وشی — وه که بر باد زمی مهری گردون رفتم
تو بنهادی رواج شیخ تو در صومعه‌اش — گر من مست پی بادهٔ گلگون رفتم
شدم از تجربه و قصهٔ عشق تو ملک — عاقبت در سر افسانه و افسون رفتم

آصفی غنچه خونین دمد از تربت من
که ز گلزار جهان با دل پر خون رفتم

رخت گل بود ای ساقی زمی شد ارغوانیم — شراب ارغوانی لعلت آب زندگانیم

فراز و صبر و هوشم رد همی بالی زانجانم — گرو همت الله الله وز و نالد کار روانی هم
مرا پیراهن هستی می‌آمد امشب بر زبان گریه — که یاد آن جوان میکردم ایام جوانی هم
بسی شب مثل آتش یافتن مید بودم آنرا — همه شب آه من گلریز بود و آسمانی هم
غباری دارد از گرد سواری زلف مشکینت — صبا از مشک بیزی یاد ده عنبرفشانی هم

مصور تحفهٔ دنیا مشو دل آصفی کانجا
بسا تصویر زیبا شد خراب و نقش فانی هم

چو در نظر که دیوار یار چهره نهم — بهانهٔ چشم چکیدن کنم بدیده نهم
ز بیدلی به شکایت رسید مرا چندین — بر این غزالهٔ وحشی دل رمیده نهم
ازو به داغ کهن ساختم بهار کجاست — که داغ تازه ز گلهای نو رسیده نهم
نشین به سبزه خطان و میان سبزه کجا — ز دور چشم بر آن سبزهٔ دمیده نهم
کنم به جلوه رو گر حرف در دو رانیان — همین که تیر تو پیش قد خمیده نهم
متاع خانهٔ هستی دهم به سیل فنا — قدم بر حلقهٔ هستی جریده نهم

مدور درد خوشم آصفی بزم بتان
سبوی عیش چو بر بادهٔ چکیده نهم

من و صل رقیبان ترا تاب ندارم — چون سایهٔ رقیبی شب مهتاب ندارم

دل شب خود عرضه کنم پیش طبیبان / تب دارم و دل می‌طپد و تاب ندارم

بی تیغ تو صحبت مرا قطع ره دوست / ره دور و هوا گرم و نگو آب ندارم

شب هجر تو گر خود و یاران همه گریان / من خود خبر از گریه احباب ندارم

جز مردن خود چاره ندیدم ز در دوست / دیدم که دگر چاره درین باب ندارم

زان بت نزدم سر بسجاده طاعت / من کافر عشقم سر محراب ندارم

خونابه خوردم ز ساغر دل آصفی امشب / چون با دردکشان ذوق می ناب ندارم

بی او نظر در آینه کامی که ما کنیم / داغ فراق سازدش آهی که ما کنیم

ماتم گرفته بر سر ما نوحه گر شود / گرد و سر هوای سپاهی که ما کنیم

در دیده نقش کوکب حسرت برآید / هر شب خیال صورت ماهی که ما کنیم

ای در شغل سوده ز بیدار خود بتر / هست چه کم شود ز نگاهی که ما کنیم

سنبت برگیم تا ز امیدش بست / سنبت ز اهل حسن گناهی که ما کنیم

سهمان سدای راه رواق طلا شود / بر تو خانه زر سر راهی که ما کنیم

عیش بلا و محنت و غم نیست آصفی / در ملک عشق غم سپاهی که ما کنیم

با تو هر جا یک دمی بنشسته محرم نیستم / من که بیگو نیستم پیش تو هم بنشستم

هر که با شد هست در طور صلاح از من یاد / من برسوای ولی از هیچکس کم نیستم

گر نیستم من خاک ریز در پس دیوار غم / چون رقیبان تو پیش خود معظم نیستم

یاد باد آنکه گاهم می‌شمردی یار خود / در شمار مردم آدم بودم این دم نیستم

عالمی مقبول و من مردود دم این آصفی / از چه مردودم که رسوای عالم نیستم

گلشن دل چه محال است که خرم سازم / غنچه سان دامن امید فراهم سازم

وه که در سر هوس عشق تو دادم گیسو / هیچکس نیست که در عشق تو محرم سازم

شدم از همدم هر رنجه و درین ور قضا / سازیارب بمسیحا نفسی همدم سازم

قسمت عمر چه بنید زغم بست / تا بیکبار کی از غصه خود خرسازم

چون نه زهر و رو خمارم / هر من دردی آید که مرهم سازم

آصفی کاش فتد مهر سلیمان در دست / تا نگین داده همی جام زخاتم سازم

نه هلالت شده در قبله محرابم / کشتی عمر بچرخ آمده در گردابم

داشتم روز خیال رخ خوب چندانکه / که در آمد همه شب حور و پری در خوابم

دوش بسیار گذشت از کوی تو رقیب
هر چه شب می گذرد روز بتر می آیم

خاطر از رنج خمارست مرا ای ساقی
دست می لرزد و دل می طپد و می آیم

من دیوانه ستیزم به شب هجر و فراق
ورنه خاکستر گرمست به از شبخایم

آصفی عاقبت کار مرا پیر مغان
دربدر ساخت که وقف کند از ثریم

چو در شبهای تنهایی سگت را یاد میکردم
روانه می آمدم از خانه و فریاد میکردم

زغم بر یاد رخسارت بصورتخانه میرفتم
بهر صورت که بود اینجا دل خود شاد میکردم

تو شب در خواب خوش بودی و من تا گاه گه کویت
تحمل تا کند سوز و گریه فریاد میکردم

تمام ساعت که در غمهای عشقم دل بیداد ام
بهر کس می رسیدم درد دل بنیاد میکردم

نمیدانستم آن وقتی که افتادم بدام او
که می بایست مرغ روح را آزاد میکردم

قدح نوشی آصفی گر از خمار خود مرا بودی
کی از مرکز درین دیر خراب آباد میکردم

چو شاد و لب بر سم نهی وقت سخن افشاندن
درمیان خواهد گشت برگ گل فاش شدن

تب بنگش بودم مرا عشق تو بیچاره ساخت
ای مسلمانان ندارم چاره جز کافر شدن

بس که نقش او بخاطر میرسد خواهم مرا
نقش خوبان دیگر از ضمیر خاطر شدن

آن پری سرگرم آمد در نظر رفتم ز هوش
وه که غایب می شود از دیده تا حاضر شدن

نیست امکان دیدن آن رخسار آتشناک را
مشکل است آیینه خورشید را ناظر شدن

نخل عمرم را که آمد میوه غم خون دل
گرد گل بسیار خواهد میوه هم وافر شدن

آصفی باشد مگر باهم برابر صبر و درد
ورنه ممکن نیست عاشق بودن و صابر شدن

مرا از برقع و دامان رخسار زیبا پرده بالا کن
نقاب روی خود از پرده های دیده بالا کن

چو در کویت رسد تابوت من از کین زنجیری
اگر همره نخواهی آمدن باری تماشا کن

بروم بسته آن در حیات خود نخواهم
ز درهای قفا یارب دری بر روی من وا کن

شب غم دیده را از موج طوفان سرشکم کن
غریق کشتی پر درد و آشوب دریا کن

عزای او خیال گریه نیست ای ساقی
ز مهر من سر از آب بر افرازم حباب آسا

شراب ارغوان در رخ آمیزد ار هم رنگی
رو زنگی را هم در کاشانه گلهای رعنا کن

سیه چشمان ترا دارند در شهر آصفی رسوا
سری دیوانه مسکین غزالی رو بصحرا کن

صدا آری که نشنید در ره آن نازنین بر من
لکن گرم و دامنش از رشم فشاند آتشین برخیز

زمین پنهان شود تا سازد دم و لولو آن فرم
سری بود و مردم بخبر شدایر برخیز

مرا چندانکه آفتاب روز غم سوزد چه دانستم / که مهر و شمع را یارا از و چنین بر من
چو در ایام دولت خواهم که زیر زمین سازم / اجل خواهد بسازد و من بنشست وای زمینها بر من
چو در کوی بتان هر نماز آرزو کردم توبم / نمی افتد قبول الحاح نماز الا فنا بر من
ز سجاده‌ای ز حیرت نقش دیوار زد در گوشش / مصور کو بکن عرض نگارستان چنین بر من
بتا زان خشم و لطف میسری باشد توسم در آتشکده / ولی لطف و رحم بر من چنان خشم و کین بر من

به یارب آصفی می جستم او را پیدا / شب اختر در گذرنا که گذشت آن ماه چنین بر من

تو مست حسنی و من در خیال خاک شدن / که وه نیست ترا سر خوش و هلاک شدن
مرا غم عشق تو چون لاله نو بهار است / شکفتن دل خونین بسته چاک چاک شدن
ز تاب زلف تو خون بچکد گر دل را / صلاح نیست در آن زلف تابناک شدن
رسید شام غم و خواهم ز دیده‌ها دل / ز رشک تا سحر تا سماک شدن
جدا نمی‌رسد صبح رو و دل گر نماند / به آب چشم خورشید امید پاک شدن
طریق رهرو عشق اگرچه پرخطر است / طریقتی نیست درین ره ز ترس و باک شدن

چنین که مست کند گریه آصفی خواهد / در بلند سرای سماع مغاک شدن

کجای خضر نشان به لب جانان از تو / چشمه آب حیات است چه پنهان از تو
خون شد از هجر خطش ای دیده بشوی رنگ / برق از آه و خروش از من و باران از تو
غنچه واننده درین باغ فرو رفته نبود / همه گل بر چنان سر بگریبان از تو
قامتت طرفه نهالیست خدا را مپسند / که بود سنگ ستم میوه جهان از تو
شهر دل راست بسی خانه امید ولی / خون بناهای تحمل همه ویران از تو
شب غم سینه مرا رشک آه نبود / دل صد پاره من بود پریشان از تو

آصفی جام بدست آر و مجو خاتم جم / ما گرفتیم که شد ملک سلیمان از تو

ببین دل من و پیکان بحباب در رو / که مست کوه غم و چشمهای آب در رو
ز آب دیده ما بر نخاست این همه موج / سمیت آمد و چه باشد اضطراب در رو
حریم غنچه نشان خانه گلست مگر / که شد ز شرم تو پنهان بعید نقاب در رو
ز ابیکه پیمانه باد که شد سر / بود که باده فروش افکند شراب در رو
دو دیده منع مجنون به گرد آن گل رعنا / چکانده از عرق روی خود گلاب در رو

رواق چشم تو شد آصفی ز نسیم / نگار خانه ولی نیست نقش خواب در رو

ملا بهانه شد و در کشتنم تامل تو
تو غافلی و مرا می‌کشد تغافل تو

تو آن شکفته بهاری که صد گل از چمنت
ورق ز سوسن گشوده که وصف گل تو

نشست گرد سواد بر آن خط و بر سر
سواد غالیه رنگ گرد سنبل تو

ز خار خار غم ای غنچه لب پناه مکن
که غنچه می‌خورد امروز خون بلبل تو

مرو ز دست سر زلفش ای جامی که مباد
رود ز دست تو سر رشته تحمل تو

سوی چشم تو نه بینم که در افغانم ازو
که فرو رفته بجان در جگر پیکانم ازو

نقش رخسار تو خواهم که ز دل پاک برد
لیکنم بتکده شد خانه ایمانم ازو

دامن صبر مرا دست هوایت زده چاک
آستین بر سر آن به که برافشانم ازو

نازکیهاست کمان خانه ابروی ترا
لیک ترکش ده اولیت که قربانم ازو

جامی از نقش طوطی خطش سپند
گر بسی زنگ گرفت آینه جانم ازو

جانا حدیث تلخ لب خود ز ما شنو
شیرین حکایتیست ز مهر خدا شنو

خوبی و فا مگر ز یوسف مگو بمیت
هستی عزیز اهل دل و پند ما شنو

مجنون ز روی محمل لیلی مناسبت
ای ساربان ز ناقه فغان درا شنو

گر بمنت سگ فرزند من ای پیت
آوا کن مرا و ز قبرم صدا شنو

دارم ازو چو صفحه تقویم سال و ماه
بر سینه هم خوانش کمش هم خوانش نو

خود را مکن اسیر بتان چون من ای جامی
گر دم نصیحتی ز من مبتلا شنو

ز نقش حور و پری گم شد تجنب ازو
دلم گزید دراز و هیچ صورت ازو

مرا ز حسرت او چشمه‌ایست چشم پر آب
که پاک کردم و حاصل شد آب حسرت ازو

اجل به قتل آمد شب فراق ولی
فراق دوست روای کشدم بمنت ازو

وصیتیست ز مسکین دلان بفریادم
که دور از من و تربت سگ تربت ازو

درین خرابه دیرینه آب و خاک رهست
گلی که یافت عمارت سرای محنت ازو

لبت مسیح زمان خود است و ما بیمار
چه حالتی که نداریم امید صحت ازو

شد از تو گوشه طلب جامی به همت عشق
هزار گوشه خاطر در رنج و محنت ازو

مرا وسوسه رنج خال رخسار تو روز ازل
که داغی بر دل من ماند و داغی بر دل لاله

مه امشب آن پری را می‌کند تسخیر پنداری
که دارد چون فسون خوانان خطی گرد خود هاله

نشان ده تربت فرهاد و مجنون تا علم سازم
که ته ریزه دل شد هزار کاله پرکاله

شدی مست از شراب حسن مینوایی نشان داری … نشان قطره‌ی می چیست بر لعل تو بیجانه

عبا زی عاشقی در وادی حیرت سرگردان
که او را گرد باد دشت وحشت گرد دنبال

مطرب بگو ترانهٔ مستانه ساخته … گو جم که دور را ز دو گل پیمانه ساخته
در باغ شد ز خار غم آزرده عندلیب … آسوده طایری که بویرانه ساخته
لیلی نداشت طاقت گرمی در آفتاب … مجنون سواد دیده و سیه خانه ساخته
ای قصه خوان نرسد گر رسانی بگوش او … یک شب حدیث در دمن افسانه ساخته
سوزم شبی که بال شمع رخت شود … خود را پری بصورت پروانه ساخته
نشناسیم ز بس که ضعیفم ببین ترا … گر من چگونه عشق تو بیگانه ساخته

دارد هوای سلسلهٔ زلفت آصفی
بنشین جنون عشق تو دیوانه ساخته

بمهر تست همه عید جان گرو کرده … جهان بکهنه سبوی تو ماه نو کرده
ز باده نیست سر افتاده پیش مستانرا … فلک بداس هلالت سر گرو کرده
بیار باده که بر باد داد خرمن عمر … حساب مزرع دهر آنکه جو بجو کرده
چو گردباد دو دم سر طرف جهان آلوده … فغان ز حادثه چرخ تیز رو کرده

چه داد عنا که مرا از رکاب وصل تو زود … بدست ما و نوای جنگ و رود گرداد
شنو نصیحت پیر مغان که عیش ابد … خدا نصیب جوانان سخن شنو کرده

سفینهٔ غزل آصفیست رهن شراب
بمی فروشی سخن باز در گرو کرده

چهره آراسته خندان و سخن گو شده … چشم بد دور ز روی تو چه نیکو شده
باغ خوبی ز تو بس طرفه غزالی دارد … لاله رخسار و سهی قد و سمن بو شده
بست بر روی تو آن زلف تر طاق دو ست … تا بسحر من دیوانه پری رو شده
حسن خوبی تو بر ارباب وفا فاش شده … دمن گر سبب برقیبان همه بدخو شده
سر گرانبود دل گم شده فارغ بابت … ز تو خلقی شده و دل جمع گرد او شده
سایه همراه تو میرفت و پی می گفتش … گر تو هم آدمی در قدم او شده

آصفی خاک شدی طاقت کار و لی
بالله که خاک سر آن کو شده

بر ما بپای عشق سر در جهان نهاده … پیش منت مجنون در عاشقی پیاده
یارب بروز و داد هم سنگ سیاه گردان … گر در تو خانباشم از کوه کن زیاده
در هر گلی زمینی دارد بشکل نرگس … بر آن پیاده همیار گرده جام باده

مشاطه نیست حاجت خوبان ساده رو را / بسیار حال دارد رخسارهای ساده

کردم دعای وصلت دیدم چو صبحگاهی / درهای آسمان را بر روی خود گشاده

از بیدلی خرابم از خود خبر ندارم / هم خود ز دست رفته هم دل ز دست داده

گفتی دگر نخواهم شب سوخت آصفی را / تا این سخن شنیده آتش در او فتاده

روی تو نوبهار حسن که می‌سوزم این همه / گلهاش آتشست ولی آتشین همه

ای دل ناز پرور و بیمارئی که نیکوان / دارند خوی نازک خود نازنین همه

تا خنده نهان بتان سازدم هلاک / بر لب زنان خنده نهند آستین همه

صد بار از خانه بت به مسجد در آمدی / بر آستانت شد دعا اهل دین همه

بر سر گل زمین که ز رویت عرق چکید / انجا بیار گل دهد و یاسمین همه

امشب چو خیل مور رقیبان تیره روز / یا رب فرو روند به زیر زمین همه

مجنون صفت روم چو به صحرا ز خانها / بیرون دوند مردم صحرا نشین همه

سنگ جفاست مهره رخسار او ولی / سازند خاک اهل [illegible] همه

خوابی نهاد مهر لبت بر لب آصفی / آورده زیر ملک حبابش نگین همه

شدم دیوانه خالت مگر روزی نشستی تو / پری حاضر نشد در پیش شست نقطه داری

گشادی مصحف رخسار تا سازی عزائم را / بر آوردی گره بسم الله و رق را باز گردانی

عرق می‌ساخت اول چشمه خورشید و تو شستی / تو آنکه مردم چشم مرا در خواب می‌رانی

عذار آلوده در کوی بتان بر خاست گردی / چه وقت باده خوردن جرعه بر خاکم افشانی

اسیری آصفی تا دام گفتی صید گلها را / مشو بلبل که دیری یک سخن گفتی و داری

نگیرد آیا زبانت در حدیث آشتی / یا سخن را در پس دندان نگه میداشتی

شد خیال دانه خال تو در دل تخم مهر / نیستی واقف که مهری در دل من کاشتی

ای صبا در دل یوسف بگو یعقوب را / آشتی گردند اخوانش ولی گرگ آشتی

بهر قتل عاشقان بر سر پر گلگون زدی / در صف خوبان بخونریزی علم افراشتی

در لطافت شد نگین خاتم خوبی ترا / چون نگون دال دل جا به دقتی انباشتی

آصفی دارد شراب و عاشقی رسوا ترا / عشق و مستی را مگر بازیچه می‌پنداشتی

رقمی خلعت گلگون نموده جلوه گری / زرافشانی شکل تذرو و خرام کبک دری

دو عارضت که بخوبیت احسن التقویم / نموده صفحه شمسی و صفحه قمری

چو روی خوب تو نتوان گلی تصور کرد | ترا ز سرو چه تصور کنند خوشتری
دران شبی که پس پرده بود شاهد گل | صبا رسید بفریاد و میل سحری
نسیم و مشق تو کز صبح برنخیزد و زد | ز مهر و ماه چه تو آن کرد کرد پیکری
ز شرم صورت زیبای او شد ادیم | نگار خانهٔ ایام را ز نقش پری

رسید کرد پنهانت آسمان بر جیب
مگر حباب سرشک تو کرد پرده دری

دوران که دل تو شاد و غمناک کند | از تختهٔ عمر نقش ما پاک کند
خوش باش که طینت ترا دست قضا | از خاک سرشت و عاقبت خاک کند

پیمانه کشی درون میخانه گریست | گفت از پی آن مرا که ایا گریه ز چیست
امروز گل منت پیمانهٔ تو | تا خاک تو فردا گل پیمانهٔ کیست

زین دیر کهن چو پاک می باید شد | پاکیزه به آب تاک می باید شد

امروز سرم بخاک میخانه خوشست
چون آخر کار خاک می باید شد

در میکده دوش هاتفی گفت مرا | کای مست می شبانه برخیز و بیا

زان پیش که باده در پیالهٔ خم آر
کز خاک تو سازند سبوها فردا

آن دم که تهی جام من از صهباست | شادم که مرا هیچ غم فردا نیست
روزی که سبو و جام جم پیدا کرد | امروز که جام مست جم پیداست

زاهد که حرام باده را میداند | رندی همه روز عیب ما میداند
یاری دل ما نمی کشد جز تیغ | دیگر دل هر کسی خدا میداند

ای خفته ز خواب صبحگاهی برخیز | از بهر دمی و صحبتی خوب انگیز
بر عمر مکن تکیه که تا دیگری | در خواب روم کسی نگوید برخیز

هر روز که از حیات ما میگذرد | امروز خوشی هم از بقا می گذرد

مردم همه از حیات ما بیخبراند
عمریست که موج باد هوا می گذرد

هر روز فلک ز غایت دور طویل
بر بام کسی دگر زند طبل رحیل
زانکه به شبی از طرب جامه سپید
آن جامه به ماتمش زند در خم نیل

شاهی که گذشت قصر شاعر عرش دو میل
چشم فلک از خاک درش بود کحیل
در دهر خیابکه کوس شاهی زده بود
زد نوبت ما را نوبت کوس رحیل

بر بام سرای شاه چون نالهٔ کوس
دانی سحری چه بود آواز خروس
می‌کرد ز بخت خفته در داد و دریغ
می‌گفت ز عمر رفته افسوس افسوس

در منزل خاک خیمه گر خواهی زد
بر دامنهٔ کوه و کمر خواهی زد
خوش باش که خیمه گر شد منزل تو
چون خیمه به منزل دگر خواهی زد

آنها که رخ از وطن به سر سوی نهند
و اسباب نشاط و رنگ و بوی نهند
بسیار کشند یاد منزل که دوش
فردا که به منزل دگر روی نهند

زین بس حرم نیاز می باشد
سجاده مرا دوش تا کی باشد
سجاده و تسبیح همی گر ندهم
بس با چه دهم که آن به یاری باشد

آمد رمضان مرا به توبه بنمود
تا بر شدم که دوده ناب نبود
بگرفت طبیب حاذقی نبض مرا
می‌گفت ترا شراب می‌باید بود

ساقی سحری که طوف خمار کند
رندان رهوش رفته بیدار کند
وان قوم که از حیات خود بی‌خبرند
فردا اجل آید و خبردار کند

آمد چو گل و بهار را وقت رحیل
در باغ بنفشه جامه زد در خم نیل
ای خفته تو شنو نالهٔ مرغان سحر
بر خیز که صور رسید و اسرافیل

چون سحری ز خواب بر می‌خیزم
دیوانه و مست و بی‌خبر می‌خیزم
بخشد بهمین خدا گناهم که مدام
مست از پی جرعه دگر می‌خیزم

آنها که نوای ارغنون می‌آرند / بر سبزه شراب لاله‌گون می‌آرند
یک یک بنظاره سال دیگر بینی / چون سبزه سر از خاک برون می‌آرند

در تیره شب از چراغ سوزی که گذشت / خوش بود بروی دلفروزی که گذشت
می خور که غم دو چیز عاقل نخورد / روزی که نیامدست و روزی که گذشت

تا صحبت و سر اتفاقی باشد / هم صحبت ما مدام ساقی باشد
لب بر لب ساغریم و دم بر دم نی / تا یک نفس از حیات باقی باشد

زان پیش که زندگی نهد رو بممات
از باده مدام آب ده نخل حیات

گر دست طرب بداری از دامن چنگ / دست من و دامن تو روز عرصات

ساقی قدح باده لعل آر بچنگ / گر باده برخ تو مرد دید رنگ برنگ

گر آرزوی بهشت و حورست ترا
دریاب خم از دست مده دامن چنگ

انها که بهار در طرب میگذرند / وانها که بروی سبزه می‌نوشند

چون در گذر است نوبهاری آید
یکروز چو سبزه از زمین برگوشند

در حسرت یک پیاله خون شد دل من / ساقی قدحی که حل کند مشکل من

خود در کشانی کسی بگیرد دستم
در میکده گر سبو کنند از گل من

پیمانه زر از خم میخانه من / می گفت شبی که بشنو افسانه من
تا از گل من کنند پیمانه تو / از سنگ اجل شکست پیمانه من

دوران حیات ما عجب میگذرد / برخیز که دوران طرب میگذرد
در جام طرب باده زر آب حیات / کز عمر تو روز رفت و شب میگذرد

از میکده ام سوی لحد چون آرند / با من قدحی باده گلگون آرند

پیمانه می برابرم از چپ گفتن
فردا که مرا از قبر برون آرند

شد روز ازل میکده پیوسته منزل ما | گر باده سرشته بود ایزد گل ما
هر لاله که در کوی خرابات دمید | سیراب ز چشمهٔ خون دل ما

از میکده بیاد دل کباب ای ساقی | می زیر سبو سبو شراب ای ساقی
بر تربت من بجای آب ای ساقی | روزی که روم مست و خراب ای ساقی

ای معنی بازو بکشش داری تو | سازی بجا سلطان ستمکاری تو

خوبان من نتوانم بحساب آمد
باشد که بخانقه کوار آری تو

ای کاج چو خامه ام زبانی بودی | تا راز دل مرا بیانی بودی
هر سر که به تیغ هجر ببریدی یار | دیگر دهن منش دست جوانی بودی

تمت الکتاب الدیوان افصح المتکلمین و املح المتاخرین خواجه
کمال الدین آصفی هروی رحمه الله
قدس سره

ان شاخ نبات شکری از حلم
پس ماند صد هزار شکر از حلم
محمد
طوطی